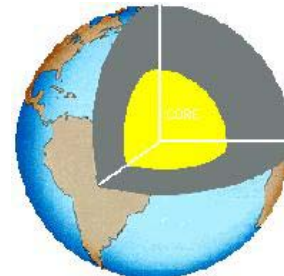


فصل اول :

پوست نوشته اسرار آمیز



روز یکشنبه بیست و چهارم می 1863 میلادی بود که پروفیسور لیدن براک با حـالتی شتاب زده و نفس زنان به خانه کوچکش در خیابان کینگ بازگشت . این خیابان یکی از قدیمی ترین محله های شهر هامبورگ شناخته می شد .

مارتا چند لحظه ای پیش از آمدن پروفیسور به تهیه ناهار و پختن غذا مشغول شده بود .

من با خودم گفتم : اگر عموم گرسنه باشد بدجوری اوقاتش تلخ شده است او هر وقت گرسنه بماند صبر و طاقتش را از دست می دهد و بی اختیار می شود . مارتای بیچاره که درب اتاق را نیمه باز کرده بود با ناراحتی پرسید : هنوز پروفیسور لیدن براک اینجا هستند ؟

گفتم : بله مارتا ، ولی اگر ناهار آماده نیست ، نگران نباش . هنوز ساعت یک و نیم است .

مارتا گفت : پس چرا پروفیسور به منزل بازنگشته اند ؟ نگاه کنید ، اینجا هستند . من باید بروم . شما به پروفیسور توضیح بدهید که چرا من رفته ام . خواهش می کنم آقای آکسل ، فراموش نکنید . مارتا به آشپزخانه برگشت و من تنها ماندم .

این واقعیت را می دانم که از آن نوع آدمهایی نیستم که بتوانم پروفیسورهای عصبانی و بی حوصله را خوش اخلاق کنم و به آنها آرامش بدهم . در این خیال بودم که آهسته خودم را به طبقه بالا برسانم و به اتاقم بروم که صدای باز شدن در را شنیدم سنگینی قدم های پروفیسور راه پله را تکان داد و بزرگ خانواده ما خودش را از اتاق ناهار خوری یگراست به اتاق مطالعه رساند در راه ، عصایش را که با خود می برد به گوشه ای انداخت و کلاه سفیدش را روی میز گذاشت . مرا صدا کرد و گفت : آکسل ، دنبالم بیا . و پیش از آنکه تکانی بخورم پرسید : هنوز اینجا نیامده ای ؟

با عجله به اتاق مطالعه جناب ایشان رفتم . بی آنکه بخواهم تظاهر کنم باید بگویم پروفیسور لیدن براک مرد خوبی بود ، ولی هرچه زمان می گذشت بیشتر به صورت یه آدم غیرمعمولی درمی آمد . او استاد دانشگاه یوهانیوم بود و هرگاه که از حالت معمولیش خارج می شد مقاله ها و نوشته های علمی خود را در زمینه معدن شناسی فراهم می کرد . متأسفانه عموی من نمی توانست به خوبی اشخاص دیگر حرف بزند . زمانی که مقاله هایش را برای حاضرین می خواند یا سخنرانی می کرد ، اغلب بطور ناگهانی زبانش به لکنت می افتاد و آن وقت برای اینکه کلمه مخصوصی را ادا کند دچار زحمت می شد و دهانش طوری باز می ماند که انگار می خواهد برای موضوع مهمی سوگند بخورد .

در آن زمان هم مثل حالا در دانش معدن شناسی عبارت ها و کلمه های دشواری پیدا می شد که نیمی از آن به زبان یونانی و نیم دیگرش به زبان لاتین بود . برای خواندن یا گفتن چنین جمله هایی حتی سخنرانان باتجربه هم به اشتباه می افتادند ولی هر وقت که چنین مشکلی برای عموی من پیش می آمد از کوره در می رفت و خشمگین و عصبانی می شد .

خیلی ها به این نکته ضعف عموم پی برده بودند دانشجویها و شاگردانش هم به دنبال فرصت بودند که این دست پاچه شدن و از جادرفتن را در او ببینند و دسته جمعی به خنده بیفتند ولی خوب ، همه می دانند که این کار پسندیده ای نیست ، حتی اگر در کشور آلمان و در شهر هامبورگ باشد .

به همین خاطر بود که بسیاری از مردمی که پای سخنرانی پروفیسور لیدن براك می نشستند تا حرفهایش را بشنوند ، فقط به این خاساطر بود که دوست داشتند قهقهه سر بدهند . علاوه بر اینها ، عموی من یک مرد بسیار جدی و مشتاق آموختن و یاد گرفتن بود ، یک زمین شناس و معدن شناس هوشیار و پرحافظه بود بطوری که از میان 600 نوع از مواد معدنی که تا آن موقع شناخته شده بود بدون لحظه ای تاخیر می توانست مشخصات هر یک را توضیح بدهد و یا آنها را شناسایی کند .

پروفیسور لیدن براك در میان تمام دانشجویان کالج ها و دانشمندان برجسته شهرت فراوان داشت . دانشمندان مشهوری نظیر هامبولت و همفری دیوی هرگاه به هامبورگ مسافرت می کردند به ملاقات او می آمدند و شیمی دانان بسیار معروف نیز برای یافتن حل مشکلات خود از او کمک می گرفتند . یک چنین مردی بود که چند دقیقه پیش با آن عجله مرا صدا می زد .

تصور بکنید : مردی قد بلند و لاغر اندام ، خوش بنیه و کاملاً سلامت با پوستی شاداب که سن و سالش را خیلی کمتر از پنجاه سال نشان می داد . چشمهای درشتش در پشت عینکش آرام نداشتند و بینی بلند و کشیده اش مثل تیغه چاقو به نظر می رسید . وقتی بگویم او مردی بود که فاصله قدم هایش به یک متر می رسید و هر گاه راه می رفت انگشتهایش را مشت می کرد و گامهای شتاب زده بر می داشت آنگاه شما به خوبی خواهید دانست که هر کسی نمی توانست با او همراهی و معاشرت کند .

عمویم از یک زندگی مناسب استادان دانشگاه های آلمان بهره مند بود . آن خانه کوچک خیابان کینگ از آجر و چوب ساخته شده بود و بیشتر به یک دالان شباهت داشت . خانه و هرچه در آن بود به خودش تعلق داشت و دختر تعمیدی هفده ساله اش من و مارتا هم با او زندگی می کردیم . نام این دختر ماری بود و از اهالی ویرلند به شمار می رفت . من که دستیارش بودم و از طرف دیگر پدر و مادرم را از دست داده بودم .

باید بگویم به کارم عشق می ورزیدم و این را اضافه کنم که من یک معدن شناس به دنیا آمده ام ... سنگها و صخره ها هرگز برایم خسته کننده نبوده اند . زندگی در آن خانه کوچک به شادمانی و خوشحالی می گذشت و کم صبریها و کج خلقیهای رئیس خانواده این شادمانی را برهم نمی زد . ولی باید بگویم که سرپرست خانواده با صبر و تحمل میانه ای نداشت ، او همیشه بیش از طبیعت عجله می کرد . در یکی از روزهای ماه می برای رویاندن چند بوته گل در گلدان ها بذر آنها را کاشت و آب داد و کود پاشید اما هر روز به سرکشی از گلدان هایش می رفت و بوته ها را که تازه از خاک سردرآورده بودند بدست می گرفت و می کشید تا آنها را مجبور کند بیشتر رشد کنند و گل بدهند .

یک چنین مردی را باید سرمشق خود قرار بدهم و به همین علت بود که من خود را در گردونه پژوهش ها و مطالعات او انداختم و به اتاق مطالعه رفتم . اتاق مطالعه به موزه شباهت داشت . تمام نمونه های مواد معدنی و انواع سنگ ها در آن پیدا می شد و هر یک از نمونه ها را با دقت و حوصله در ردیف مخصوص به خودش گذاشته بودند . تمام آنها را بخوبی می شناختم بارها و بارها به آنها دست زده بودم و به جای آنکه با همسالان و همکلاسه هایم تفریح و بازی کنم به آن موزه می رفتم و نمونه ها را زیر و رو می کردم .

انواع نمونه های ذغال سنگ و تکه های فلز ، از آهن گرفته تا سنگ طلا در آنجا جمع شده بود و به آسانی ممکن بود از آنها برای بازسازی خانه خیابان کینگ استفاده کرد و حتی مقداری هم اضافه می آمد که بتوانند یک اتاق بزرگ برای من بنا کنند !

وقتی به اتاق کار عمویم رفتم به جای آنکه چشم و هوشم به این چیزهای عجیب و غریب باشد بیشتر در فکر عمویم بودم که سرگرم مطالعه و تحقیق بود . روی صندلی بزرگ و دسته دارش نشسته بود و کتاب بزرگ و کهنه ای را که جلد آن از چرم زمخت و خشن بود مطالعه می کرد . شنیدم که می گفت : چه کتاب عجیبی .

می دانستم که پروفیسور لیدن براك عاشق کتاب های عجیب و شگفت آور است ولی شنیدم که این جمله را هم به گفته اش اضافه کرد : این کتاب را مثل گنج بادآورده ای در آن کتاب فروشی قدیمی پیدا کردم .

من وانمود می کردم که مثل عمویم خوشحال و هیجان زده هستم و در جوابش گفتم : خیلی عالی است ، براحتی از هم باز می شود ؟

بله البته !

بخوبی هم بسته می شود ؟

بله ! به پشت جلد نگاه کن ... بعد از هفتصد سال که از عمرش می گذرد حتی یک چروک خوردگی هم ندارد . من با شور و شوقی ساختگی پرسیدم : این کتاب گران قیمت چه نامی دارد ؟

عموم که در آن لحظه بیشتر هیجان زده و بی آرام می شد در جوابم گفت : این کتاب را یک نویسنده مشهور ایسلندی به نام ترلسون نوشته که در قرن دوازدهم زندگی می کرده است ، موضوع آن درباره یک شاهزاده نروژی است که در آن زمان فرمانروای ایسلند بوده است . من با تمام نیرویی که داشتم فریاد زدم که : باید از زبان دیگری ترجمه شده باشد !

پرفسور زیر لب غرید و گفت : ترجمه ؟ این به زبان اصلی است . ترجمه نیست به همان زبان محکم و توانای ایسلندی نوشته شده . این گفته مرا به تعجب واداشت . پرسیدم : چطور چاپ شده ؟ خوب هست ؟

چاپ ؟ خیال می کنی این کتاب را چاپ کرده اند ؟ نه ! این کتاب دستنویس است پسرک نادان ! این کتاب به زبان رونی نوشته شده !

با تعجب گفت : به زبان رونی ؟!

بله ، مثل اینکه باید برایت بگویم که زبان رونی چیست ؟ کلمه های این زبان را با حرف هایی می نوشته اند که قرنهای پیش از این در ایسلند رواج داشته و برای نوشتن بکار می رفته است ! نگاه کن پسر ! کاش که ...

در این لحظه یک قطعه کوچک چرم تاشده از لای کتاب روی کف اتاق افتاد . عموم آن را برداشت و با کنجکاوای فریاد زد که : این چیست ؟ و بعد آن را با دقت بر روی میز باز کرد . چند سطری را با آن حروف عجیب روی تکه چرم کهنه نوشته بودند و همین چند سطر بود که پرفسور لیدن براک و برادرزاده اش را واداشت تا خطرناک ترین مسافرت های قرن نوزدهم را آغاز کنند .

پرفسور چند لحظه به کلمه ها نگاه کرد و بعد در حالی که عینکش را از چشم برمی داشت گفت : این کلمه ها به زبان رونی نوشته شده و من یقین دارم که همان کلماتی است که دست نوشته ترلسون را هم با آن نوشته اند . ولی معنی اینها چیست ؟ فکر می کنم به زبان قدیم مردم ایسلند نوشته شده !

پرفسور لیدن براک تمام زبان هایی را که در میان مردم جهان رواج داشت و تعدادشان از 200 هم بیشتر بود نمی دانست اما بسیاری از آنها را یاد گرفته بود که اگر این هم یاد نمی گرفت ارج و اعتبارش را از دست می داد . من منتظر بودم که این اتفاق پیش بیاید که ساعت روی بخاری دیواری دوباره زنگ زد .

در آن لحظه بود که مارتا در را باز کرد و گفت : سوپ حاضر است . ولی عموم سرش داد کشید که : سوپ ؟! این قدر با این سوپ هایت بی حالم نکن . مارتا رفت . من هم به دنبالش رفتم و کمی بعد خودم را سر جاییم در اتاق ناهارخوری یافتم . چند دقیقه صبر کردم ، از پرفسور خبری نشد . سابقه نداشت که پرفسور از ناهار خوردن فراموش کند آن هم چه ناهاری سوپ خوشمزه همراه با تخم مرغ آب پز ، کباب و گوشت و ماهی که با یکی از نوشابه های درجه یک آلمانی روی میز چیده شده بود .

عموم همه این خوردنیهای بی نظیر را فقط به خاطر یک تکه کاغذ کهنه از دست می داد . من برادر زاده اش بودم و این وظیفه من بود که سهم غذای او را هم برایش نوش جان کنم ، غذای سهم خودم را هم روی آن بخورم تا ناهار عموم به آشپزخانه برنگردد و همین کار را کردم . مارتا که سرش را با تاسف تکان می داد گفت : چه بد شد ، پرفسور لیدن براک سرمیز ناهارشان نیستند ، این یعنی که یک موضوع بسیار مهمی پیش می آید .

ناهار را تمام کرده بودم که در همان لحظه صدای پروفیسور در گوشم پیچید ، از جا پریدم و به اتاق مطالعه رفتم .

معمای سکناسم

پروفیسور که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت : این فقط به زبان رونی است . شك ندارم و حالا باید معنی آن را پیدا کنم . بنشین و خودت را برای نوشتن آماده کن . نشستم و قلم و کاغذ آماده کردم . پروفیسور گفت : حالا من حرف هایی را که در زبان خودمان هست و با حرف های این زبان هم خوانی و شباهت دارد برایت می گویم . شاید بتوانیم معنی این نوشته را پیدا کنیم مواظب باش که اشتباه نکنی . حواست را جمع کن .

تمام دقت و فکر را جمع کردم که اشتباهی از من سرزنند . حرف ها و کلمه ها را پروفیسور یکی بعد از دیگری برای من می گفت و من آنها را کنار یکدیگر می نوشتم تا آنکه سه تا کلمه عجیب و ناشناخته سرهم شد . عموم کاغذی را که رویش نوشته بودم را از من گرفت و مدت درازی بررسی کرد و از خودش می پرسید : یعنی چه ؟ معنایش چیست ؟ این يك معما است که حرف ها را عمدا پس و پیش کرده اند و يك ترکیب گیج کننده از آن ساخته اند . فکرش را بکن ! اگر درست و صحیح نوشته شوند ممکن است يك جمله رمزی دربیاید که ما را در کشف يك حقیقت بزرگ راهنمایی کند .

من در این مورد اطمینان نداشتم ولی بهتر دیدم که شك و تردید را پیش عموم بر زبان نیاورم . پروفیسور از صفحه اول کتاب شروع به مطابقت و برابر نهادن نوشته آن با نوشته ورقه کرد و گفت : این دو نوشته با هم فرق دارند و این کلمه را که با حرف " م " تشدید دارد اول آن نوشته اند پیش از قرن — پانزدهم در زبان مردم ایسلند رایج نبوده و به این ترتیب باید این معما دست کم مربوط به دویست سال پیش از نوشتن این کتاب باشد . فکر می کنم باید یکی از آنهایی که این کتاب را داشته ، این معما را ساخته — باشد . ولی چه کسی این کار را کرده ؟ آیا می شود که نام خود را در جایی از کتاب نوشته باشد ؟

عموم عینکش را از چشم برداشت و يك ذره بین به دست گرفت و صفحه های آغاز کتاب را با دقت نگاه کرد . در پشت صفحه دوم کتاب چند کلمه کم رنگ پیدا کرد و ناگهان فریادی از خوشحالی و پیروزی در اتاق پیچید و پروفیسور گفت : اینجا نوشته ، آرنه سکناسم ! این نام یکی از دانشمندان مشهور قرن وسطی است که در قرن شانزدهم در ایسلند زندگی می کرده ! آنها بوده اند که این کشف های سرگرم کننده را صورت می داده اند . بله ! بله ! ولی چرا سکناسم باید راز این کشف مهم را در این معما پنهان کرده باشد ؟

پروفیسور از فکری که این طور در ذهنش بیدار شد ، هیجان زده بود و من پرسیدم : ولی چرا باید يك دانشمند بخواهد راز يك کشف بسیار مهم را به این ترتیب پنهان کند ؟ واقعا چرا ؟

پروفیسور گفت : این پرسشی است که ما باید پاسخش را پیدا کنیم . من تا زمانی که معنی نوشته این تکه پوست را پیدا نکنم نه غذا می خورم و نه می خوابم ! و بعد به گفته اش افزود : تو هم همینطور ، آکسل "

با خودم گفتم : خدای من ! چه مصیبتی ! خوب شد که امروز دو برابر غذا خوردم .

عموم گفت : اول ، باید کلید این رمز را پیدا کنیم . این خیلی آسان است . در کلمه هایی که بر آن پاره پوست نوشته شده آنقدر حروف صدا دار پیدا می شود که معلوم است به زبان های مردم جنوب اروپا و نه شمال آن تعلق دارد . سکناسم مرد تحصیل کرده ای بوده ، اگر نمی خواست نوشته هایش را به زبان مردم خودش بنویسد ، می بایست به زبان لاتین می نوشت بنابراین ، آنچه را که اینجا نوشته به زبان لاتین است ولی طوری نوشته که آن را با هم مخلوط کرده است .

با خودم گفتم : عموجان ، اگر بتوانی این گره کور را باز کنی ، آن وقت می گویم که مرد باهوشی هستی . کاغذی را که من بر روی آن نوشته بودم برداشت و گفت : بهتر است روی اینها فکر کنیم ، در اینجا 132 حرف نوشته شده ، آکسل ، می بینی ؟

ولی من به تابلوی زیبایی که چهره ماری را نشان می داد و بر دیوار رویرویم نصب شده بود نگاه می کردم دختر تعمیدی عمویم با یکی از بستگانش در آلتونا زندگی می کرد و نبودنش در آنجا باعث غم و غصه من شده بود . باید اعتراف کنم که ماری و من یکدیگر را دوست می داشتیم و بطور پنهانی با هم نسامزد شده بودیم . ماری دختر زیبایی بود که چشم های آبی رنگ و موهای بوری داشت که موقر و بسیار جلدی بود ولی مرا دوست داشت . من دیوانه او بودم و با دیدن تابلوی او در دنیایی از رویا و خیال غرق شدم .

به یاد همکار و همیار خودم افتادم . ماری هر روز به من کمک می کرد تا نمونه سنگ ها و قطعه های معدنی مربوط به عمویم را مرتب کنم . چه ساعت ها و لحظه های دلپذیری که با هم گذاراندیم ! وقتی به آن تکه سنگ بی احساس نگاه می کردم بر آنها که با انگشتان ظریف و لطیف او مرتب شده بودند حسرت می خوردم !

آنگاه که کار مرتب کردن اتاق کار عمویم را تمام می کردیم ، دست در دست هم به ساحل رودخانه الب می رفتیم و قدم می زدیم . عمویم مشت محکمی روی میز کوبید و مرا از رویاهایم بیرون آورد و گفت : آکسل : شاید تنها کاری که باید بکنیم این باشد که حرف اول از این کلمه ها را کنار یکدیگر بنویسیم ، حرف دوم و بعد سوم را به همین ترتیب

چشم های پروفیسور لیدن براك در پشت عینکش برق زد و در حالی که قطعه پوست نوشته را بر می داشت انگشت هایش می لرزید ، سرفه بلندی کرد و شروع به خواندن حروف اول کلماتی کرد که من می بایست بنویسم و بعد حرف دوم و به همین ترتیب حرف های دیگر را می خواند و به این ترتیب تعداد زیادی کلمه های بی معنی پشت یکدیگر نوشتم .

حالا که فکرش را می کنم باید بگویم که خود من هم از آن کار به هیجان آمده بودم . انتظار داشتم که بعد از پایان کار بتوانیم کلمه ها و جمله هایی درست کنیم که پروفیسور با خواندن آنها بتواند مطلب بسیار جالب و مهمی به زبان لاتین بدست آورد . ولی با تعجب فراوان دیدم که بار دیگر مشت محکمی چنان بر میز کوبید که دوات جوهر را برگرداند و قلم از دست من رها شد . پروفیسور فریادی کشید و گفت : این درست نیست . هیچ معنایی ندارد !

بعد هم اتاق کارش را ترک کرد ، به راه پله دوید و با تمام نیرویی که پاهایش می توانستند او را پیش ببرند از آنجا دور شد .

فصل دوم :

من کلید رمز را یافتم

مارتا که از فریاد عمویم حیران شده بود با شنیدن صدای درب خروجی منزل از آشپزخانه اش بیرون دوید و پرسید : پروفیسور بیرون رفتند ؟ پس ناهارشان چه می شود ؟

من در جوابش گفتم : ناهارش را نمی خورد .

شام چطور ؟

شام هم نمی خواهد ، مارتا . عمو لیدن براك نمی خواهد چیزی بخورد و تا موقعی که معنی آن معما را پیدا نکرده هیچ کس دیگری هم در این خانه غذا نمی خورد . آن معما را هم کسی نمی فهمد .

اوه ، عزیز من ، مي خواهي بگويي که ما بايد اینجا از گرسنگي بميريم ؟

خدمتکار پير که خيلي غمگين و رنگ پریده بود ، سري تکان داد و به آشپزخانه اش برگشت .

فکر کردم بهتر است پيش ماري بروم و موضوع را به او بگويم . ولي هر لحظه ممکن بود پروفيسور به خانه بازگردد ، آن وقت اگر مرا صدا مي کرد و من جوابش نمي دادم ، چه اتفاقي مي افتاد ؟ بهتر بود که در خانه بمانم . براي سرگرمي شروع به کار کردن بر روي مجموعه اي از سنگ هايم کردم که ————— از فراسنه رسیده بود ولي سرم درد مي کرد و احساس مي کردم که مي خواهد اتفاقي بيفتد ساعتی بعد ، مجموعه را مرتب کردم . روي صندلي عمويم نشستم و پيپ روشن کردم . با خودم گفتم : پروفيسور کجاست و چکار مي کند ؟ با موفقيت بر مي گردد يا نتيجه اي نمي گيرد ؟

کاغذي را که با آن حرف ها را رويش نوشته بودم برداشتم . با خودم فکر کردم که چه کاري از من ساخته است ؟ خواستم که حرف ها را پهلوي همدیگر بگذارم شايد کلمه معني داري پيدا بشود . اما ممکن نبود . هر چند که با اين روش توانستم يکي دو کلمه انگليسي و فرانسوي و لاتيني سرهم کنم ولي نتوانستم ارتباطي بين آنها پيدا کنم .

چون به شدت تلاش کرده بودم مغزم داغ شده بود ، چشم هايم به زحمت مي ديد . داشتم خفه مي شدم احتياج به هوا داشتم که بتوانم نفس بکشم . بي آنکه فکري داشته باشم کاغذ را برداشتم و شروع به بادزدن — خودم کردم . تصورم را بکنيد ، چه اتفاقي افتاد ! همان طور که خودم را باد مي زدم و پشت صفحه کاغذ به جلوي چشمم مي آمد ناگهان متوجه شدم که مي توانم کلمه هاي زيادي را که به زبان لاتين پيش چشمم رفت و آمد مي کردند به آساني بخوانم .

در يك لحظه همه چيز را فهميدم . من توانسته بودم کليد حل معما را پيدا کنم . ما مي توانستيم آنچه را که روي آن صفحه نوشته شده بود بخوانيم . رمز آن را پيدا کرده بودم . پروفيسور راست مي گفت ، حق با او بود ، در بـــــــــــــــــــــــاره زبان آن دست نوشته حق با او بود ، درباره نظم و ترتيب حرف ها و کلمه ها هم حق با او بود . حالا فقط من اين شانس را داشتم که بتوانم نوشته را بخوانم .

صفحه را طوري روي ميز گذاشتم که بتوانم همه اش را در يك نگاه بخوانم . براي آنکه هيچان خودم را کاهش بدهم شروع به قدم زدن به دور اتاق کردم . بعد که آرام شدم خودم را روي صندلي انداختم و نفس عميقي کشيدم . با خودم گفتم : خوب حالا ببينم چه مي خواهد بگويد . به آن طرف ميز رفتم و در حالي که روي هر يك از کلمه ها به ترتيب ، انگشت مي گذاشتم همه پيام آن را با صداي بلند خواندم .

چه وحشتي سراپايم را گرفت ! آيا واقعا يك نفر اين جرات را داشته که برود به ...

از جا پریدم و فریاد زدم : آه ! نه ...

عمويم نبايد در اين مورد چيزي بفهمد . اگر بداند که يك چنين مسافرتي انجام شده خودش هم خواهد خواست که به آن سفر برود و هيچ کس نخواهد توانست او را منصرف کند و به من هم خواهد گفت که بـــــــــــــــــــــــا او بروم و ما هرگز از آن سفر باز نخواهيم گشت . هرگز ! هرگز !

ديگر هيچ چيز به نظرم نمي رسيد . سرگردان و آشفته بودم ، چنان گيج شده بودم که حالا نمي توانم تعريف کنم . با خودم گفتم : اگر عمويم براي يافتن راه حل اين معما همچنان تلاش کند ، موفق خواهد شد و بنا بر اين بايد اين نوشته را از بين ببرم . آتش کم سويي هنوز در بخاري مي سوخت . ورقه و پوست نوشته مربوط به سکناسم را برداشتم که هر دو را در آتش بيندازم ولي در همين لحظه عمويم در را باز کرد . در آن لحظه من اين فرصت را پيدا کردم که بتوانم کاغذ را روي ميز بگذارم . اين طور به نظر مي رسيد که پروفيسور ليدن براك به هيچ چيز غير از کليد حل معما فکر نمي کند . يکراست به طرف صندليش رفت و نشست ، قلم برداشت و سه ساعت تمام را به راه حل هاي رياضي گذراند و در اين مدت هيچ حرفي نزد .

پشت سر هم خط می زد ، دور می انداخت ، نوشته هایش را پاک می کرد و این کار را صدها بار پیاپی تکرار کرد . در آغاز از این که ممکن بود پروفیسور بتواند راه حل معما را پیدا کند نگران بودم . ولی جابجا کردن حرف ها و چیدن آنها در کنار هم آنقدر حالت های مختلف داشت و کلمه های بی معنی و ناآشنا از آن ساخته می شد که فکر نمی کردم پروفیسور بتواند مشکل را حل کند و جای نگرانی نبود .

شب فرا رسید . سر و صدای خیابان فروکش کرد . عموم چنان در مطالعه و یادداشت کردن خودش غرق بود که صدایی را نمی شنید و جای دیگری را نمی دید و موقعی که مارتا پرسید : هیچ مایل هستید که شام مختصری بخورید آقا ؟ پروفیسور جوابی نداد . مارتا بیچاره و افسرده که جوابی نشنید از آنجا دور شد و من به خواب فرو رفتم . صبح روز بعد که برخاستم ، پروفیسور همچنان مشغول کار بود . چشم هایش قرمز ، گونه هایش رنگ پریده و موهایش آشفته بود .

من در درون خودم برایش احساس تاسف کردم اما يك کلمه از آنچه که می توانست پروفیسور را از این همه زحمت خلاص کند بر زبان نیاوردم . من مرد سنگ دلی نبودم . از خودم پرسیدم : چرا نباید در این مورد حرفی بزنم ؟ باید به او کمک کنم و با خودم گفتم : او را می شناسم . همین طور به کار کردن ادامه خواهد داد . هیچ چیز نمی تواند جلوی او را بگیرد . برای آنکه بتواند کار عجیبی انجام بدهد که از عهده هیچ يك از زمین شناسان دیگر برنیاید حاضر است زندگیش را هم به خطر بیندازد . اگر به پروفیسور لیدن براك بگویم که با کدام روش باید آن پوست نوشته را بخواند مانند این خواهد بود که جانث را بگیرم . بهتر است بگذارم اگر خودش می تواند معما را حل کند . این بود که شکیبایی به خرج دادم . اما باید بگویم که از گرسنگی خودم فراموش کرده بودم .

مارتا نمی توانست به بیرون برود و خرید کند چرا که درب خروجی منزل را پروفیسور قفل کرده بود و کلید آن را برداشته بود . از صبحانه خبری نبود . من تصمیم گرفتم که نیرومند و صبور باشم . نیمروز فرا رسید و من همچنان در تصمیم خودم استوار و راسخ بودم . اما همین که دو ساعت از نیمروز گذشت به شدت احساس گرسنگی کردم . آن وقت بود که این فکر در خاطرم جان گرفت که آن پوست نوشته چندان اهمیتی ندارد و ممکن است عموم نوشته های آن را به صورت شوخی و تفریح ارزیابی کند ، اگر هم بخواد به چنین مسافرتی برود هر طور شده از این کار جلوگیری خواهد شد .

و این که فرقی نمی کند من بخوایم راز آن معما را به او بگویم و یا بنشینم و تلاش ها و رنج کشیدن های او را تماشا کنم ...

در آن لحظه ای که آن فکر از خاطرم می گذشت پروفیسور برخاست و کلاهش را سرش گذاشت . یعنی چه ؟ هنوز هم می بایست که من و مارتا در خانه قفل شده بسر ببریم ؟ با شتاب زدگی و نگرانی گفتم :

عمو ! عمو لیدن براك ! و عموم مثل کسی که از خواب پریده باشد گفت :

آها ؟

کلید چه می شود ؟

کدام کلید ؟ همان کلید منزل ؟

و من داد زدم که : نه ، کلید معما را می گویم !

پروفیسور از پشت عینکش نگاهی به من انداخت و بعد بازویم را گرفت و فشار داد . انگشتانش بازویم را می فشرد و باز هم می فشرد تا آنکه ناچار شدم حرف بزنم . کاغذ را به دستش دادم و جمله ای را که روی آن نوشته بودم جلوی چشمانش گرفتم و گفتم بخوانید . من روی کاغذ این طور نوشته بودم : آن را برعکس بخوانید .

پروفیسور فریادی کشید . همه چیز را فهمیده بود . اشک در چشمش جمع شد و در حالی که کاغذ را بدست داشت تمام نوشته آن را از آخرین حرف به اولین حرف آن فرو خواند . نوشته به زبان لاتین بود ولی هر طور بود توانستیم ترجمه کنیم :

از دهانه آتشفشان پایین بروید از اسنی فلس یوکول .

از آن سو که سایه " اسکارتاریس " پایین می افتد پیش از آنکه اول ژولای فرا رسد ای

مسافر بی باک به تو می گویم که از آن راه به مرکز زمین خواهی رسید .

من نیز چنین کرده ام . **آرنه سکناسم**

عمویم مثل برق گرفته ها از جا پرید . خوشحالی او چنان شگفت آور بود که نمی توان شرح داد . به این طرف و آن طرف می رفت ، بالا و پایین می دوید ، سرش را با دست هــایش فشار می داد ، صندلیش را جابجا می کرد نمونه های کمیاب سنگ ها را به هوا پرتاب کرد و سرانجام روی صندلی دسته دارش افتاد و از من پرسید :

ساعت چند است ؟

در جوابش گفتم : سه ساعت از ظهر گذشته .

راستی ؟ من که دارم از گرسنگی می میرم . اول غذا بخوریم و بعد از آن

و بعد از آن ؟

چمدانم را آماده می کنی .

چه گفتید ؟

و چمدان خودت را هم می بندی . پروفیسور این را گفت و به اتاق مطالعه رفت .

با شنیدن این حرف تمام بدنم به لرزه افتاد . رفتن به مرکز زمین ؟ این دیگر چه فکری است ؟ کدام دیوانه ای به چنین مسـافرتی می رود ؟ فکرم از کار افتاده بود ولی تصمیم گرفتم مشاجره و بگومگو را به فرصت مناسبی بگذارم و بهتر دیدم همه فکر و خیالم را به غذا خوردن و سیر شدن پیوند دهم . دیگر بهتر است وضع حال عمویم را در آن لحظه که روی میز غذا را خالی دید شرح ندهم و آنچه را او گفت دوباره نگویم من برایش توضیح دادم که چرا غذا نداریم و چیزی نگذشت که قفل باز شد و مارتا توانست خودش را به بازار برساند و خرید کند . خیلی هم خوب از عهده برآمد . ساعتی بعد گرسنگی من فرو نشست و آن وقت بود که دوباره به فکر وضع و موقعیت خودم افتادم .

عمویم گفت که به دنبالش به اتاق مطالع بروم . من هم رفتم و آنجا بود که با حالتی جدی و احترام آمیز گفت : آکسل ، تو جوان بسیار باهوشی هستی و باید در کار مهم و افتخارآمیزی که در پیش داریم مشارکت داشته باشی .

با خودم گفتم : حالا که خوش اخلاق و سرحال است وقتش رسیده که درباره آن کار افتخارآمیز با او حرف بزنم . عمویم به گفته اش ادامه داد که : پیش از هر چیز باید کارها در کمال پرده پوشی و پنهان از دیگران انجام شود . رقیبان و بدخواهان من نباید تا زمانی که از این مسافرت برگردیم در این باره – چیزی بشنوند .

پرسیدم : شما واقعا فکر می کنید که عده زیادی هستند که حاضر باشند خود را به چنین خطری ببندازند ؟

البته . بسیاری از زمین شناسان هستند که به دنبال جای پای سکناسم راه خواهند افتاد .

ولي عمو جان ، من مطمئن نيستم اين طور باشد . ما دليل كافي در دست نداريم كه ثابت كند سکناسم به چنين سفري رفته است . ممكن است اين فقط يك شوخي ساده باشد .

پروفسور با لبخندي در جوابم گفت : بايد ببينيم .

من گفتم : ولي بگذاريد كه من همه جوانب موضوع را بگويم و نقاط ضعف آن را براي تان توضيح بدهم .

حرف زدن كافي است پسر . تو حالا ديگر همسفر من هستي .

خيلي خوب ، حالا بهتر است بگويد كه اين كلمه ها چه مفهومي دارند : اسني فلس يوكول يا ... اسكارتايس معني اينها چيست ؟

اين كه ساده است . آن اطلس جغرافيا را از قفسه چهارم بياور . من اين كار را انجام دادم و عمويم اطلس جغرافيا را باز كرد و گفت : يكي از بهترين نقشه هاي ايسلند در دست ماست . اينجا را نگاه كن ، آتشفشان ها و دهانه هاي آتشفشاني ، همه اين كوههايي كه در سراسر ايسلندي به معني يخچال طبيعي يا رودخانه يخ است . در آن بالا ، بيشتر انفجارهاي آتشفشاني در ميان لايه هاي يخ اتفاق افتاده است .

ولي درباره اسني فلس چه مي گوييد ؟

عمويم به اين خرده گيري من جواب داد و مرا به آساني از اين كه بتوانم تصميم او را تغيير بدهم مايوس كرد . انگشتش را روي نقشه گذاشت و گفت : مسير انگشتم را به سمت ساحل ايسلند تعقيب كن . اين نقطه را ببين ، يك يايوك پايتخت ايسلند است . مي بيني ؟ خوب ، حالا به طرف بالا و كمی آنسوتر چه مي بيني ؟

قطعه اي زمين به شكل استخوان كه انتهايش برجسته است .

درست است . روي آن برجستگي چه ديده مي شود ؟

يك كوه .

همان كوه را اسني فلس مي گويند . در حدود 1550 متر ارتفاع دارد و همين كوه است كه اگر قله اش به مركز زمين راه داشته باشد مشهورترين كوه روي زمين خواهد شد . من با عصبانيت گفتم : ولي اين ممكن نيست . و از شنيدن اين عقیده بي پايه به شدت از رده شدم .

پروفسور ليدن براك كه چهره اش درهم رفته بود گفت : ممكن نيست ؟ چرا ممكن نيست ؟

براي اين كه دهانه آتشفشان پر از گدازه است ، صخره هاي داغ و سوزان و ...

اين طور نيست . بايد اين را بگويم كه اسني فلس يك آتشفشانشان خاموش است . فقط در سال 1229 در آن انفجاري اتفاق افتاده و ديگر فعاليتي نداشته است . من نمي توانستم در اين باره بحث و گفتگو كنم . از پروفسور پرسيدم : خوب ، حالا درباره اسكارتايس چه مي گوييد . معني اين كلمه چيست ؟ چرا آنجا نوشته كه آغاز ماه ژوئن ؟

عمويم چند لحظه اي فكر كرد و گفت : كوه اسني فلس چندين دهانه آتشفشاني دارد و يكي از آنها كه بنام سکناسم خوانده مي شود بايد همان دهانه اي باشد كه به مركز زمين راه دارد .

مي داني او چه کرده ؟ او به يك نکته دقيق اشاره کرده و خواسته است به ما بگويد كه درست پيش از آغاز ماه ژوئن سايه يكي از قله هاي كوه اسني فلس ، قله اي كه نامش اسكارتايس است بر روي همان دهانه اي مي افتد كه به مركز زمين راه دارد . بنابراين موقعي كه ما به بالاي كوه اسني فلس برسيم بطور دقيق خواهيم دانست كه بايد از کدام دهانه پايين برويم .

عمومي من براي هر يك از پرسشهايم پاسخي آماده داشت و درباره پيام سکناسم هم غير از اين نبود . به همين علت بود كه سعي كردم به پرسشهايم جنبه جدي تر و علمي تري بدهم . گفتگو با عمويم را دنبال كردم و گفتم : بسيار خوب ، من اين را قبول دارم كه به نظر نمي آيد پيامش جنبه شوخي و تفريح داشته باشد . سکناسم به كوه اسني فلس رفته ، سايه يكي از قله هاي آن را كه درست پيش از آغاز ماه ژوئن بر روي دهانه آتشفشان افتاده به چشم خود ديده و داستان هايي هم درباره راهي كه به مركز زمين مي رود شنیده است . ولي خودش به چنين مسافرتي نرفته و تندرست و سلامت برنگشته است . درست مي گوييم ؟

عمويم كه از اين گفته خوشش نيامده بود گفت : چرا كه نه ؟ و من به گفته ام اينطور ادامه دادم : مي دانيد كه اگر از سطح زمين به طرف پايين برويم در هر بيست و دو متر تقريباً يك درجه به گرمي درون زمين افزوده مي شود . با اين حساب اگر به مركز زمين مسافرت كنيم دماي آن ناحيه بايد بيش از دو ميليون درجه باشد و در چنين گرمي شديدي همه چيز به صورت گاز در مي آيد .

آكسل ، معلوم مي شود كه آنچه تو را مي ترساند گرماي مركز زمين است .

بله ، همين است .

و مي ترسي كه بدنت در آن گرما ذوب بشود . در صورتي كه نه تو و نه هيچكس ديگري نمي داند چه اتفاقي در داخل زمين مي افتد . هيچ مي داني كه پس از رسيدن به عمق معيني از زمين بجاي آنكه حرارت آنجا زياد شود ، به حد طبيعي مي رسد و خطري براي ما نخواهد داشت ؟

من دربرابر اين پرسش جوابي نداشتم .

پروفسور اين طور به گفته اش ادامه داد : دانشمندان ثابت کرده اند كه اگر دماي مركز زمين به دو ميليون درجه مي رسيد گازهايي كه در آن ناحيه توليد مي گرديد تا پوسه زمين بالا مي آمد و آن را متلاشي مي كرد اين واقعيت هم پيش روي ماست كه تعداد آتشفشان ها از آغاز جهان تاكنون روي در كاهش داشته است . با اين ترتيب آيا نمي توان گفت اگر مركز زمين داغ بوده است دماي آن هم به تدريج كاهش مي يافته است ؟

شايد اين طور باشد عمو جان ، ولي اين موضوع هنوز ثابت نشده است .

بايد بگويم كه بزرگترين دانشمندان با اين نظر موافق هستند . يادت هست كه در سال 1825 بزرگترين شيمي دان انگليسي به نام همفري ديوي به ديدنم آمد ؟

خير به ياد نمي آورم . من در سال 1844 به دنيا آمده ام .

بسيار خوب ، آن دانشمند در همين اتاق به من نشان داد كه گرماي زمين از سوختن مواد مخصوصي توليد مي شود كه اين مواد در سطح آن قرار دارند و عامل ديگري در اين مورد دخالت ندارد . همفري ديوي براي اينكه نظريه اش را توضيح بدهد يك گوي فلزي را كه جنس مخصوصي داشت زير باران سبكي گرفت و آن را مرطوب كرد ... نتيجه اي كه بدست آمد اين بود كه گوي فلزي چنان داغ شد كه در دست گرفتن آن ممكن نبود .

شنيدن اين حرف از دهان پروفسور مرا به لرزه انداخت سپس عمويم چنين گفت : من اين طور فكر مي كنم كه وجود گرما در مركز زمين واقعيت ندارد . اين را باور كن . هر چند كه ما هم مثل آرنه سکناسم اين حقيقت را به چشم خواهيم ديد . ولي نبايد درباره هيچ يك از اين موضوع ها با كسي حرفي بزني ، نمي خواهم كسي پيش از ما به مركز زمين مسافرت كند .

فصل سوم :

ما آماده می شویم

با حالتی تب دار و در خود فرو رفته از اتاق مطالعه عمومیم بیرون آمدم . احساس می کردم که هوای خیابان های هامبورگ برای نفس کشیدنم کافی نیست و باید خودم را به کناره رودخانه برسانم تا از خفقان رها شوم . با خود می گفتم که آیا می توان آنچه را که عمومیم می گفت باور کرد ؟ آیا حقیقت دارد که پروفیسور لیدن براك تصمیم گرفته که به مرکز زمین مسافرت کند ؟ آن وقت که با او حرف می زدم احساس می کردم با او به مرکز زمین رفته ام . من باید هر چه زودتر راه بیفتم ، دیگر هیچ فرصتی برای فکر کردن نداشتم .

ساعتی گذشت و پس از آن بود که باید اعتراف کنم تمام شوق و هیجانم فرو نشست و بار دیگر از اعماق و ژرفاهای زمین به روی پهنه آن آمدم . با خود می گفتم ، خیلی ساده لوحانه است که خیال کنیم می توان به چنین مسافرتی رفت ، خیلی اشتباه آمیز است ، خواب و خیال هراس آوری است .

از مسیر رودخانه و در جهت راه بازگشت به شهر رفته بودم و در این اندیشه ها غرق بودم که به جاده آلتونا رسیدم . شاید می توانستم ماری را ببینم . درست بود ، واقعیت داشت ، این خودش بود که می دیدم که به طرف هامبورگ می آید با حیرت و شگفتی گفت : آکسل این توهستی که به دیدنم آمده ای . چه خوب کاری کردی و لحظه ای بعد مطمئن شد که اشتباه نکرده است .

از من پرسید که موضوع چیست و دستش را به طرف من دراز کرد .

در سه جمله کوتاه و ساده که برایش توضیح دادم همه چیز را دانست . حرف هایم را که شنید اندکی درنگ کرد و چند لحظه ساکت ماند . نمی دانم . شاید که قلب او هم مثل من از شنیدن آن خبر به تپش افتاده بود ولی دستش نمی لرزید ما به قدم زدن پرداختیم . به من گفت : چه مسافرت هیجان آوری ، این بهترین سفر خواهد بود که برادر زاده یک دانشمند انجام خواهد داد . چه گفتی ؟ تو که خیال نداری مرا تشویق کنی به چنین مسافرتی بروم ؟

این طور نیست آکسل عزیزم ، اگر من هم می توانستم با کمال خوشحالی همراه شماها به این سفر می آمدم . با خودم گفتم : چقدر مشکل است بتوان زن ها را درک کرد . این دختر با اینکه نامزد من است و مرا دوست دارد تشویقم می کند که به چنین مسافرت دشواری دست بزنم . عجیب تر اینکه از آمدن با ما ترسی ندارد . سرم داغ شد و از اینکه واقعیت و ترس درونی خودم را به او بگویم شرمنده شدم .

فکر کردم هنوز خیلی به اول ماه ژوئن باقی مانده است و شاید عمومیم در این مدت تغییر عقیده دهد و از مسافرت کردن به مرکز زمین منصرف شود . موقعی که به خانه کینگ رسیدیم هوا تاریک شده بود . در این فکر بودم که شاید بتوانم عمومیم را در اتاق خوابش ببینم و در آرامش و خلوت با او حرف بزنم ولی ناگهان او را در میان گروهی از مردان دیدم که فریاد می زد و بازوهایش را تکان می داد و آنها هم بسته ها و کوله بارها را از هم باز می کردند . مارتای سالخورده هم به این طرف و آن طرف در حرکت بود .

پروفیسور که مرا دید گفت : زود باش آکسل ، تو هنوز آماده نشده ای ، یادداشتهای من مرتب نیست و من نمی توانم کلید چمدانم را پیدا کنم . با خودم گفتم : این طور که پیداست در رویا نیستم ، آیا واقعا می رویم ؟ این پرسش را عمومیم شنید و گفت : البته که می رویم پسر ، پس فردا موقع طلوع آفتاب . من به اتاقم دویدم . در این مورد هیچ تردیدی نبود عمومیم وسایل لازم این مسافرت را خریداری کرده بود . پیاده رو پوشیده از طناب ، نردبان ، چراغ فانوس و تبرزین بود .

آن شب را نتوانستم بخوابم . صبح خیلی زود صدایم کردند .

آکسل عزیزم .

از اتاقم بیرون آمدم و در این فکر بودم که ماری با دیدن صورت رنگ پریده و چشمهای قرمز شده ام برایم دلسوزی خواهد کرد و عقیده اش را تغییر خواهد داد و نخواهد گذاشت مرا به چنین مسافرتی ببرند .

ولی او با دیدنم گفت : آه ، می بینم که بعد از یک شب استراحت ، سر حال آمده ای . و بعد این طور به گفته هایش ادامه داد : آکسل ، من مدت زیادی با پروفیسور حرف زده ام . او مردی است که آرزوهای بزرگی دارد و تو باید به خاطر داشته باشی که خون او در رگ هایت می دود . او درباره نقشه ها و امیدهای آینده اش با من حرف زد . اطمینان دارم که در کارهایش موفق می شود . او ، آکسل ، چه افتخار بزرگی در انتظار پروفیسور لیدن براك و همسفر اوست . وقتی از این سفر برگردی مرد بزرگی خواهی بود ، آزاد و سرافراز که هر چه خواهی بتوانی بگویی و هر طور عمل کنی آزاد هستی که ...

ماری که حرف می زد من می دیدم که چهره اش سرخ شد و کلمه هایش در قلبم تاثیر بیشتری می گذاشت و بر خوشحالم می افزود . اما چرا نگویم ، من هنوز مایل نبودم که به این مسافرت بروم . از ماری خواستم که با من به اتاق مطالعه پروفیسور بیايد .

به پروفیسور گفتم : من که علت این عجله شما را نمی فهمم هنوز که امروز بیست و ششم ماه می است و تا اول ژوئن فرصت زیادی مانده است .

عموم گفت : پسرک نادان ، تو فکر می کنی رفتن از اینجا به ایسلند کار آسانی است ؟ فقط یک قایق معمولی هست که ماهی یک بار از کپنهاگ به طرف ریک یایویک (پایتخت ایسلند) حرکت می کند و آن هم روزهای بیست و دوم هر ماه شراع می کشد .

خوب ، این که مشکلی نیست .

آها ، ولی اگر خواهیم تا رسیدن بیست و دوم ژوئن منتظر بمانیم آن قدر دیر به مقصد خواهیم رسید که نخواهیم توانست در آن لحظه هایی که سایه قله اسکارتاریس بر آن دهانه آتشفشان می افتد خود را به آنجا برسانیم . بنابراین باید هر چه زودتر خود را به کپنهاگ برسانیم و یک کشتی دیگر سوار شویم . حالا برو چمدانت را ببند .

به اتفاق بازگشتم . ماری هم به من کمک کرد تا هر چه را لازم داشتم در جعبه کوچکی جمع کنم . او به قدری آرام ، خونسرد و کم حرف بود که من در برابرش خودم را فراموش می کردم . بعد از آن به طبقه پایین رفتم . در تمام طول آن روز آنچه را عموم سفارش داده بود برایمان می رسید ، وسایل مختلف ، تفنگ ها ، و این مارتا بود که به تلاش افتاده بود و دلم برایش می سوخت .

مارتا از من پرسید : نکند که آقا عقلش را از دست داده ؟ و من گفتم : همین طور است .

و می خواهد تو را هم با خودش ببرد ؟

همین طور است .

مارتا پرسید : به کجا ؟

با انگشتم به طرف مرکز زمین اشاره کردم .

مارتا گفت : می خواهید به سرداب بروید ؟ و من گفتم : نه ، خیلی دورتر می رویم

شب فرا رسید و عمویم گفت: فردا صبح تو را می بینم. ساعت شش براه می افتم کمی بعد بود که در رختخواب رها شدم در تمام آن شب خواب می دیدم که در غارها و شکاف های زمین راه می روم. احساس می کردم که دست نیرومند عمویم مرا به درون حفره ها و گودالهای عمیق می راند. همه اش احساس می کردم که به پایین سقوط می کنم. زندگی به یک سقوط دراز مدت تبدیل شده بود صبح آن روز در ساعت پنج بیدار شدم، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. سپس به اتاق ناهار خوری رفتم، عمویم پشت میز نشسته بود و صبحانه کاملی صرف می کرد. در حالی که از آن وضع ناراضی بودم به او نگاه کردم ولی چون دیدم که نامزد آنجا نشسته در این مورد حرفی نزد، صبحانه هم نخوردم.

ساعت پنج و نیم بود که ارباب ای رسید که ما را به ایستگاه آلتونا برساند. باروبنه را خیلی زود به ارباب بار کردند. عمویم کلیدهای منزل را به ماری تحویل داد. او هم در برابر عمویم تعظیم کرد ولی نتوانست در موقع خداحافظی با من از ریختن اشکهایش جلوگیری کند و گفت: برو، اکسل عزیزم، برو. وقتی برگردی با تو ازدواج می کنم.

باور نمی کردم که با او خداحافظی می کنم. چند لحظه بعد بود که مارتا و ماری برای ما دست تکان می دادند و ما سوار ارباب شده بودیم. ارباب ران با دهانش سوت زد و اسب ها از جا کنده شدند و به سوی آلتونا به راه افتادند.

فصل چهارم:

سفر آغاز می شود

ساعت شش و نیم بود که ارباب در ایستگاه توقف کرد و یک ساعت بعد که تمام باروبنه را در قطار گذاشتند من و عمویم روبه روی یکدیگر در کوچه قطار نشسته بودیم. آنجا هم سوت بلندی به صدا درآمد و ما براه افتادیم. چشم اندازها و دورنماهای زیبا و گسترده را تماشا می کردم. عمویم تمام جیب ها و لا به لای کیف دستی و چمدانش را بررسی می کرد تا مطمئن شود همه یادداشت ها و اوراق لازم را با خودش آورده است. من در میان آن اوراق متوجه آن پوست نوشته شدم و پیش خودم از ته قلبم به آن نفرین می کردم.

سه ساعت گذشت و قطار در ایستگاه کابل توقف کرد. از آنجا سوار کشتی شدیم و پس از آن قطار دیگری سوار شدیم تا آن که ساعت ده صبح روز بیست و هشتم ماه می به شهر کپنهاگ رسیدیم و یکرست به طرف هتل رفتیم. پس از شستشو در گرمابه، بار دیگر پروفیسور بیرون رفت و من نیز با او رفتم. به این طرف رفتیم و از آن طرف سردرآوردیم شاید بتوانیم در کنار اسکله یک کشتی به مقصد ایسلند پیدا کنیم.

من آرزو می کردم موفق نشویم ولی این آرزو هم به یاس تبدیل شد چرا که یک کشتی کوچک دانمارکی که نامش والکاری بود می خواست در روز دوم ژوئن به سوی یک یایک بادبان بکشد. پروفیسور چنان از این موضوع خوشحال شده بود که فرمانده کشتی می توانست کرایه و نرخ مسافرت ما را دوبرابر نرخ معمولی از ما بخواهد. فرمانده کشتی پس از آنکه پول را دریافت کرد و در جیبش گذاشت به عمویم گفت: روز سه شنبه بیاید به اسکله، صبح ساعت هفت.

عمویم به من گفت: چه عالی شد. حالا بیا برویم کمی صبحانه بخوریم و چشم اندازهای زیبای کپنهاگ را تماشا کنیم. من مثل پسر بچه ها در شهر راه می رفتم، اگر نامزد ماری هم آنجا می بود، چه گردش دلچسب و لذت بخشی در کپنهاگ می داشتیم در کنار بندر زیبا و ساحل سرسبز، دست در دست هم راه می رفتیم و دیدنی ها را تماشا می کردیم. اما می دانستم که ماری من از آنجا خیلی دور است و شاید هرگز او را نبینم.

عموی من، هر چند که با من راه می رفت اما کوچکترین توجهی به کاخ سلطنتی یا هیچ یک از منظره های زیبای شهر نداشت. من متوجه شدم که یکی از برج های بلند یک کلیسا که در سمت جنوب غربی قرار داشت توجه او را به سمت خود جلب کرده است و ما برای آنکه برج را از نزدیک ببینیم سوار قایق شدیم و به سوی آن حرکت کردیم.

از نظر من هیچ چیز قابل توجهی دور و بر کلیسا دیده نمی شد ولی چشمان پروفیسور يك راه پله مارپیچ را که گرداگرد برج می پیچید و به سوی آسمان بالا می رفت را از دور دیده بود . او گفت : بیا بالا برویم .

من گفتم : ولی ممکن است دچار سرگیجه بشویم .

برای همین است که باید از این پله ها بالا برویم . باید بتوانیم به این وضع عادت کنیم .

هر چه می خواهد بشود

بیا برویم وقت را تلف نکن .

بالا رفتن شروع شد . عموم پیش از من به سرعت از پله ها بالا می رفت و من با ترس و لرز به دنبالش می رفتم . هنگامی که هنوز از پله های داخلی برج بالا می رفتیم همه چیز به خوبی پیش می رفت ولی پس از آنکه یکصد و پنجاه پله را بالا رفتیم ، باد شدیدی بر صورتم شلاق زد و سرانجام به آخرین پله داخلی برج رسیدیم و اکنون می دیدم که پله های خارجی برج آغاز می شود که تنها يك نرده آهنی در سمت دیگر آن نصب شده و پله ها بطوری کم عرض و بی پایان به نظر می رسید که انگار راه به آسمان می برد .

من گفتم : من نمی توانم بالا بیایم .

پروفیسور فریاد زد : ترسو . بیا بالا .

ناچار بودم به خواسته اش عمل کنم ، برای آنکه بتوانم بالا بروم به نرده تکیه می دادم . به خوبی می توانستم ببینم که آن مناره بلند در هوا می جنبد و باد شدید آن را تکان می دهد . پاهایم سست شدند . لحظه ای بعد ناچار شدم روی زانوهایم از پله ها بالا بروم و کمی بعد با شکم به بالا می خزیدم . دیگر تحمل نداشتم و چشمهایم را بستم .

دست آخر ، این عموم بود که یقه ام را گرفت و مرا از پله ها بالا کشید و من توانستم به ناقوس کلیسا که از آن برج آویزان بود برسم . عموم گفت : نگاه کن و خوب نگاه کن .

چشمهایم را باز کردم . پاره های ابر بالای سرم چنان بودند که گویی من ، برج بلند و ناقوس کلیساهمراه با آنها تا دوردست آسمان به شتاب پیش می رفتیم . آن دورها ، در آن سوی دیگر ، شهر زمرد رنگ گسترده بود و دریا می درخشید . تمامی آن چشم اندازها خیال انگیز در برابر دیدگانم خودنمایی می کرد .

پروفیسور وادارم کرد از جا برخیزم و دوروبرم را بهتر تماشا کنم .

نخستین آموزش من ساعتی بطول انجامیده بود . موقعی که سرانجام این آموزش به پایان رسید و به من اجازه شد پام را بر سطح خیابان بگذارم به زحمت می توانستم روی پام بایستم . پروفیسور گفت : فردا هم این کار را می کنیم . پنج روز پیاپی از پله های آن برج بالا رفتیم و پایین آمدیم و بی آنکه خودم بخواهم شرایط بدنی من به طرز مناسبی آماده مسافرت اصلی ما گردید .

صبح روز دوم ژوئن فرا رسید . پیش از مسافرت تعدادی نامه برای شخصیت های مهم ريك یویك گرفته بودیم که ما را به این اشخاص معرفی کرده بودند و از آنها خواسته شده بود کمک های لازم را در اختیارمان بگذارند . یکی از این شخصیت ها فرماندار وقت ایسلند بود .

باروبنه را خیلی زود در کشتی والکاری گذاشتیم . عموم از فرمانده کشتی پرسید : وضع بسا چطور است ؟ و کاپیتان پاسخ داد : از این بهتر ممکن نیست . چند دقیقه پس از آن بود که کشتی سینه آب را باز کرد و به راه افتاد . ساعتی بعد در مسیر میان دانمارک و سوند بودیم و به طرف کانتکات پیش می رفتیم . عموم از کاپیتان پرسید : چه مدت طول می کشد تا به مقصد برسیم ؟

کاپیتان پاسخ داد : تقریباً ده روز . البته اگر به طوفان برخوردیم .

عموم گفت : اگر طوفان بوزد چه مدت می تواند ما را معطل کند ؟

فکرش را نکنید پروفیسور . ما به موقع می رسیم .

تقریباً عصر آن روز بود که از شمالی ترین نقطه دانمارک گذشتیم و در تمام طول آن شب در امتداد ساحل جنوبی نروژ پیش می رفتیم و وارد دریای شمال شدیم . دو روز گذشت و ما توانستیم دورنمای اسکاتلند را ببینیم و چیزی نگذشت که وارد اقیانوس اطلس شدیم و باید بگویم دریانوردی در آن آبها بسیار مشکل و خطرناک بود .

حال من همچنان خوب و طبیعی بود ولی عموم ، از همان ابتدای مسافرتان ناراحت به نظر می رسید و دچار دریازدگی شده بود و همین بود که به جای آنکه پرسشهایی درباره ایسلند از کاپیتان پرسد ناچار شد در اتاقک خودش به استراحت بپردازد .

یازدهم ژوئن بود که از دماغه پورتلند گذشتیم و این جنوبی ترین نقطه ایسلند است . در چهاردهم ژوئن در خلیج فاکسا لنگر انداختیم . آنجا ریک یایک بود .

سرانجام پروفیسور از اتاقکش بیرون آمد رنگش پریده بود اما مثل همیشه سراپا شوق و علاقه نشان می داد . مرا صدا کرد و دوتا از قلعه های بلند کوهستان که خیلی به یکدیگر نزدیک بودند را نشانم داد . آن کوه در سمت شمال خلیج فاکسا واقع بود . عموم در حالی که دستش را به طرف کوهها دراز کرده بود فریاد زد : اسنی فلس . خوب نگاه کن . اسنی فلس آنجاست . یک قایق انتظار ما را می کشید . از کشتی پایین رفتیم و در قایق نشستیم و چیزی نگذشت که قدم بر خاک ایسلند گذاشتیم .

اولین کسی که به دیدارمان شتافت فرماندار ایسلند بود . پروفیسور که سفارش نامه هایی برای فرماندار از کپنهاگ با خود آورده بود آنها را به فرماندار تحویل داد و او نیز اظهار کرد که هرگونه کمکی لازم داشته باشیم در اختیارمان خواهد گذاشت شهردار ریک یایک هم با محبت فراوان از عموم استقبال کرد و آقای فریدریکسن سرپرست گروه پژوهش مدرسه ریک یایک به ما خوش آمد گفت . این مرد مهربان از ما دعوت کرد تا شب را در منزل او بسر ببریم . عموم گفت : بسیار خوب آکسل این طور که به نظر می آید ، مشکل ما به آخر رسیده است .

از او پرسیدم : به آخر رسیده ؟

خوب ، البته ، فقط این مانده که پایین برویم .

اما بعد از آنکه پایین رفتیم ، ناچاریم به بالا بازگردیم .

اوه ، این برای من مشکل نیست .

پروفیسور برای جستجوی دستنوشته های سکناسم به کتابخانه رفت و من برای گردش در شهر بیرون رفتم . در آن زمان شهر ریک یایک تنها دو خیابان داشت و ممکن نبود راهم را گم کنم . تمام دیدنیهای شهر را در مدت سه ساعت تماشا کردم و حومه شهر را نیز گشتم . منظره هایش چندان دلپسند و جالب نبود . خلیج فاکسا از سمت غرب به طرف شمال آن توسط یخچال طبیعی اسنی فلس مسدود می شد . همه جا از گدازه های سرد شده و صخره های بزرگ پوشیده بود . هیچ نوع

درختی وجود نداشت و گیاهان به ندرت دیده می شدند . ساکنین حومه شهر در آلونک های تپاله ای زندگی می کردند . به غیر از خیابان اصلی شهر ، ساکنان مناطق دیگر همگی مشغول بار کردن و جمع آوری ماهی بودند . مردهایشان تنومند و قوی اما ترشرو بودند و خنده ای بر لبهایشان دیده نمی شد . مردم این تکه از زمین یخی از دیگر انسان ها جدا افتاده بودند زنهای ایسلند دلفریب و زیبا بودند اما چهره های اندوهناک داشتند آنها هم مثل مردهایشان پوشاک تیره رنگ به تن داشتند . زمانی که به منزل آقای فریدریکسن برگشتم او را دیدم که با عمویم به گفتگو نشسته است .

ناهار آماده شد و پروفیسور لیدن براك بعد از گذراندن چند روز کسالت آور توانست غذای خود را با اشتها صرف کند . گفتگوی آنها به زبان ایسلندی بود ولی عمویم بعضی جمله ها را به زبان آلمانی هم ادا می کرد و آقای فریدریکسن در بعضی موارد از کلمات لاتین کمک می گرفت و من می توانستم بعضی از حرف هایش را بفهمم . آقای فریدریکسن از عمویم پرسید : فکر می کنید کدام کتاب های مفید را بتوانید در کتابخانه ما بدست آورید ؟ ممکن است من بتوانم به شما کمک کنم .

من به پروفیسور نگاه کردم . او برای پاسخ دادن به این پرسش دچار تردید شد اما هر چه بود تصمیم گرفت به آن جواب بدهد و گفت : آقای فریدریکسن ، من در جستجوی کتاب های آرنه سکناسم هستم . معلم پژوهشگر پرسید : گفتید آرنه سکناسم ؟ منظورتان آن کیمیاگر قرن شانزدهم است که به عنوان يك سیاح هم شهرت داشت ؟

کاملاً درست است .

او یکی از افتخارهای علمی و ادبی ایسلند است . عمویم از تعریفی که درباره سکناسم شنید خیلی خوشحال شد و گفت : می بینم که او را بخوبی می شناسید ، خوب ، درباره فعالیت هایش چه می دانید ؟

آه ، از فعالیت هایش نوشته او را پیدا نکرده ایم .

چه گفتید ؟ در ایسلند هم نوشته های او بدست نمی آید ؟

نه تنها در ایسلند بلکه در هیچ جای دیگر دنیا هم بدست نمی آید ؟

علتش چیست ؟

دلیلش آن است که وی از سوی کلیسا مورد تکفیر قرار گرفته بود و در سال 1573 نوشته های او را در کپنهاگ سوزاندند .

عمویم فریاد زد : عالی است . فوق العاده است ، به افتخار رئیس مدرسه ایسلند . همه چیز روشن شد . حالا می توانم بفهمم چرا سکناسم ناچار بود رازش را پنهان نگاه دارد .

آقای فریدریکسن پرسید : چه رازی را ؟ منظورتان چیست ؟

همان رازی که می گفت

نکند شما به یکی از نوشته های مرموز سکناسم دست یافته باشید ؟

نه ... هوم ... نه ، من فقط می توانم در این باره حدس بزنم .

آقای فریدریکسن با لحن محبت آمیزی گفت : که اینطور ... خوب درباره موضوع دیگری گفتگو کنیم . و بدین ترتیب به طرز هوشیارانه ای حرف را عوض کرد و گفت : امیدوارم بدون آنکه بعضی از منابع ثروت طبیعی جزیره کوچک ما را مطالعه کنید ما را ترك نفرمایید .

عموي من در پاسخش گفت : البته كه نه ، ولي تصور مي كنم كه پيش از من دانشمندان ديگري هم در اينجا بسر برده اند .

همينطور است ، پروفيسور ليدن براك ، ولي هنوز بسياري كارها به انجام نرسيده است .

عمويم با لحن بي تفاوت گفت : اينطور فكر مي كنيد ؟

آه ، البته و بايد بگويم هنوز تعداد زيادي كوه و يخچال طبيعي و آتشفشان در اين جزيره هست كه مطالعه اي روي آنها انجام نشده و مي توان مدتها درباره آنها تحقيق و بررسي كرد . مثلاً به آن كوهي كه در آن دوردست ها واقع شده نگاه كنيد . نامش اسني فلس است . عمويم گفت : آه ، گفتيد اسني فلس ؟

بله ، اين يكي از مشهورترين كوه ها ي آتشفشان است و هنوز نشنيده ام كه دهانه آن مورد بررسي و مطالعه قرار گرفته باشد .

خاموش است يا فعاليت مي كند ؟

پانصد سال است كه فعاليت نمي كند . عموي من گفت كه اينطور ... و من بخوبي دريافتم كه با شنيدن اين گفته چنان خوشحال و هيچان زده شد كه پاهایش را روي هم انداخت تا خونسرديش را حفظ كند و به هوا نپرد و بعد چنين گفت : فكر مي كنم بهتر باشد بررسي هاي خود را از دهانه كوه ... سي فلس ... في سلس ... آه ، شما گفتيد نامش چه بود ؟ و آقاي فريديكسن پاسخ داد : اسني فلس بود پروفيسور ، اسني فلس .

اين بخش از گفتگوي آنها به زبان لاتين بود و به همين علت توانستم تمام آن را بفهمم و بايد بگويم از اينكه عمويم سعي مي كرد خوشحال خودش را پنهان كند چنان خنده ام گرفته بود كه به زحمت از آن جلوگیری مي كردم . لحظه اي بعد عمويم به رئيس مدرسه گفت : بايد بگويم كه شما اندیشه تازه اي را در ذهن من بيدار كرديد . بهتر است كه از آن كوه بالا برويم تا شايد بتوانيم دهانه آن را برسي و مطالعه كنيم .

آقاي فريديكسن گفت : خيلي متاسفم كه نمي توانم همراه شما به آن كوه صعود كنم . عمويم بي درنگ و شتابزده گفت : خيلي متشكرم ، مايل نيستم شما را به زحمت بيندازم .

ميزبان ما پرسيد : حالا بگويد كه چگونه مي خواهيد خودتان را به كوه اسني فلس برسانيد ؟

شايد بتوانيم با قايق در امتداد خليج برويم . اين کوتاه ترين راه است .

ممکن نیست . اين كار به قايق پارويي احتياج دارد و يك چنين قايعي در يك يايك پيدا نمي شود . مجبوريد از راه و در امتداد ساحل برويد .

بسيار خوب ، يك نفر راهنما استخدام مي كنم .

من يك نفر را مي شناسم كه براي اين كار خيلي مناسب است . مرد كارگشته و باتجربه اي است . نيرومند و بااراده است . شكارچي است و در دامنه هاي كوه اسني فلس زندگي مي كند . علاوه بر اين بخوبي به خوبی به زبان دانماركي صحبت مي كند .

چه موقع مي توانم او را ببينم .

فردا صبح . البته اگر بخواهيد من او را به اينجا مي آورم .

چرا امروز نباشد ؟ نبايد وقت را تلف كرد .

زودتر از فردا به اینجا نمی رسد .

عمویم سری تکان داد و گفت : باشد . فردا .

فصل پنجم :

هانس راهنمای ما می شود

هنگامی که از خواب برخاستم ، صدای عمویم را شنیدم که در اتاق پهلویی با کسی حرف می زد . لباس پوشیدم و پیش آنها رفتم . عمو من با یک مرد تنومند که چشمانی آبی رنگ و هوشیار و موهایی به رنگ قرمز داشت در حال صحبت به زبان دانمارکی بود .

شما می توانید به آسانی این واقعیت را قبول کنید که هیچ چیز نمی تواند یک چنین مردی را به زانو در بیاورد یا اینکه او را رنج بدهد . او در حالیکه بازوهایش را روی سینه اش گذاشته بود برپا ایستاده و با عمویم حرف می زد و در تمام مدتی که عمویم با او حرف می زد به همان حال ایستاد . اگر می خواست به پرسشی جواب نه بدهد سرش را از چپ به راست تکان می داد و اگر می خواست به سوالی جواب بله بدهد طوری به جلو خم می شد که موهایش رو به صورت و سینه اش می ریخت .

هیچ نمی دانستم که چنین مردی یک شکارچی ساده باشد و آقای فریدریکسن برایمان تعریف کرد که او فقط یک بار به شکار نوعی قو که آن را قوی شمالی می گویند رفته است و این کار را برای جمع آوری پرهایی نرم و لطیف آن کرده بود ولی قوی زیبا هم کار او را آسان کرد و پرهایی زیبایش را خودش از بدن بیرون کشید و آن را در اختیار شکارچی گذاشت .

عمویم این شکارچی را که نامش هانس بود بکار گرفت تا برای رساندن ما به روستایی در دامنه کوه اسنی فلس راهنمای ما باشد . نام این روستا استایی بود قرار بر آن بود که روز بیست و دوم ژوئن حرکت کنیم . این قسمت از مسافرت ما مدت هفت یا هشت روز به درازا می کشید . قرار بود که من و عمویم سوار اسب برویم و بار و بنه را بر پشت قاطرها بار کنیم ولی هانس پیاده بیاید .

بخش دیگر قرارداد این بود که پس از رسیدن به روستای استایی و تا هر وقت که لازم باشد هانس به ما کمک کند که سفر را ادامه دهیم و در برابر این کار دشوار و طاقت فرسا هر روز عصر سه سکه نقره یک دلاری از عمویم دریافت نماید . به یاد ندارم چنین قراردادی را به این آسانی منعقد کرده باشیم . همین که هانس با آن شخصیت شگفت آورش با ما خداحافظی کرد عمویم گفت : شخصیت فوق العاده ای دارد .

این طور که معلوم است او با ما تا رسیدن به عمویم حرف را قطع کرد و گفت : بله ، آکسل او تا مرکز زمین با ما خواهد آمد .

هنوز بیست و پنجم ژوئن بود و ما تمام آن روز را برای جمع آوری و آماده سازی وسایل سفر گذرانیدیم . لوازم مخصوص را در یک چمدان مخصوص جاسازی کردیم که شامل دماسنج ، فشارسنج ، کورنومتر برای تعیین وقت دقیق ، تلسکوپ و چراغ می شد . تفنگ ها را هم برای احتیاط در جعبه ای جداگانه گذاشتیم که شامل دو قبضه تفنگ و دو قبضه هفت تیر (روولور) می شد . ابزارها و وسایل دیگر شامل تبر ، چکش ، نردنه آهنی ، طناب و نردبان طنابی را هم در جعبه دیگر قرار دادیم .

مواد غذایی را در جعبه چهارم گذاشتیم و هر چه می توانستیم غذا با خود برداشتیم تا اگر مسافرت ما به طول انجامد گرسنه نمانیم . حدس ما این بود که این مرحله مسافرت تا شش ماه طول بکشد . تنها نوشابه ای که با خود می بردیم از نوع جین بود و عموم مایل نبود که آب با خودمان ببریم چون انتظار داشت که در راه به چشمه های آب گوارای زیرزمینی برسیم . علاوه بر وسایل و لوازمی که گفته شد مقداری از انواع داروها ، مقداری توتون ، پول و شش جفت هم چکمه ضد آب و محکم و مقاوم همراه بردیم .

عموم معتقد بود که ممکن است مجبور شویم راه درازی را پیاده بپیماییم . شام آن شب را با فرماندار و شهردار ریگ یایک صرف کردیم ولی یک کلمه هم از حرفهای آنها نفهمیدم چون آنها به زبانی صحبت می کردند که من نمی دانستم . فقط این نکته را به خاطر دارم که عموم بیش از دیگران حرف می زد و آنها با شور و علاقه به حرفهایش گوش می دادند .

روز بعد ، بیست و ششم ژوئن بود و ما کار جمع آوری و بسته بندی لوازم را تمام کردیم . آقای فریدریکسن که میزبان ما بود یک نقشه جغرافیایی بسیار مفید و دقیق مربوط به ایسلند را در اختیار عموم گذاشت و عصر آن روز در منزل او خیلی خوش گذشت و گفتگوی دلپذیری بین ما و آقای فریدریکسن صورت گرفت . شب که فرا رسید ، از لطف گذشت زمان برای من کاسته شد و احساس کسالت و اندوهی در دلم بیدار شد .

صبح روز بعد در ساعت پنج با شیهه اسب ها بیدار شدم بی درنگ لباس پوشیدم و به خیابان رفتم . هانس با مهارت مخصوص خودش مشغول بار کردن آخرین بسته ها بود . عموم نکات احتیاطی لازم را به او یادآوری می کرد و هانس که به تنهایی کارهایش را انجام می داد توجه چندانی به سفارش های عمومی من نمی کرد .

ساعت شش صبح ، همه چیز آماده بود . آقای فریدریکسن با ما دست داد و به گرمی خداحافظی کرد . عموم به زبان ایسلندی از او تشکر کرد . من هم به زبان لاتین و با گرم ترین کلمه ها از او تشکر کردم . آنگاه سوار اسب ها شدیم و آقای فریدریکسن که برای ما آرزوی موفقیت می کرد گفت : **جای شما آنجا باد که خوشبختی آنجاست .**

هانس ، راهنمای ما ، به سرعت و چابکی پیش می رفت و نشانه ای از خستگی در او دیده نمی شد . دو راس قاطر که باروبنه را حمل می کردند پشت سر او بودند و به دنبال آنها عموم و من سوار بر اسب و به جلو می رفتیم . شهر را که پشت سر گذاشتیم ، هانس یکی از گذرگاه ها را که در امتداد ساحل کشیده شده بود در پیش گرفت گذرگاه از منطقه ای می گذشت که دو طرف آن را کشتزارهای کم حاصل می پوشانید و محصول ها به جای آنکه سبز و باطراوت باشند بیشتر به رنگ زرد و نارنجی بودند . چند راس گاو هم اینجا و آنجا می چرید . غیر از این چیزی ندیدم . تپه های سمت غرب از مه و غبار پوشیده بود . اینجا و آنجا توده های بزرگی از برف سفیدی می زد که در سرازیریهای دوردست کوهستان می درخشیدند .

من به عموم نگاه کردم و صدای او را که نگاهش بر صورتم بود و به من مثل یک مرد کامل می نگرست شنیدم که می گفت : چه اسب خوبی . چه اسب رهواری . آکسل به تو بگویم که بزودی این واقعیت را قبول می کنی که باهوش تر از اسب های ایسلندی در هیچ جا پیدا نمی شود . برف ، کولاک ، توفان ، صخره ها ، یخچال طبیعی ، هیچ یک نمی تواند مانع پیش رفتن این اسب ها بشود . بی آنکه مجبور باشد روزی چهل و پنج کیلومتر راه می رود .

این برای ما ممکن است ولی فکر هانس را هم کرده اید ؟

آه ، آدم هایی مثل او می توانند کیلومترها پیاده راه بروند و خم به ابرو نیاورند .

دو ساعت بعد از آنکه ریگ یایک را ترک کردیم به شهر کوچکی به نام گان فانز رسیدیم . در آنجا ، هانس توقف کرد و صبحانه مختصری را که همراه داشتیم بین ما تقسیم نمود و در همان حال پرسش هایی را که درباره وضعیت سیر و راه ما بود جواب می داد ولی جواب هایش کوتاه بود و از بله یا نه تجاوز نمی کرد .

ساعت چهار بود که ما نزدیک به 30 کیلومتر راه طی کرده بودیم. پهنای تنگه در اینجا به سه کیلومتر می رسید و موج های خروشان به صخره های سخت آن سر می کوبیدند و من گفتم: این اسب ها اگر واقعا باهوش باشند نباید از این گذرگاه پیش بروند. عموم با داد و فریادی که بر سر اسبش کشید و مشت هایی که به گردن آن نواخت حیوان را ناچار کرد به آب بزند. راهنمای ما به زبان دانمارکی گفت: این کار لازم نیست، در اینجا يك پل روی آب هست.

عموم گفت: چرا زودتر نمی گویی؟ بهتر است از همان جا برویم.

هانس گفت: موج، باید صبر کنیم.

عموم برگشت و با عجله از اسب پیاده شد. پیدا بود که از صبر کردن و انتظار کشیدن راضی نیست. اما در حدود ساعت شش بعدازظهر بود که موج فرو نشست و ساعته بعد از آن بود که هانس توانست ما را از گذرگاه عبور بدهد. ساعت هفت و نیم بود که به محلی به نام گاردار رسیدیم و به قرار قبلی، آن شب را در آنجا خوابیدیم.

در آن ساعت از شب هنوز هوای ایسلند روشن بود و این در ماه های ژوئن و ژوای، يك پدیده طبیعی به حساب می آید چرا که در این فاصله خورشید ایسلند غروب نمی کند ولی با وجود این هوا خیلی سرد شده بود. من احساس سرما می کردم و خیلی هم گرسنه بودم و چیزی نگذشت که به خانه يك کشاورز تنگدست وارد شدیم و آنجا توقف کردیم.

سرپرست خانواده با ما دست داد و ما را یکرست به اتاق خواب مخصوص مهمان هایش راهنمایی کرد. کف اتاق ترك خورده بود. دو تا تشك که از کاه پر شده بود در آنجا پهن کرده بودند. از ما دعوت کرد که به آشپزخانه برویم و این تنها اتاق آن خانه چهاراتاقی بود که آتشی در آن می سوخت و هوایش را گرم می کرد. وقتی به آشپزخانه رسیدیم میزبان و همسرش گفتند: **شاد باشید** و به این ترتیب به ما خوش آمد گفتند و در برابرمان تعظیم کردند. آنها نوزده فرزند داشتند که سر و صدای زیادی را برآه انداخته بودند و چیزی نگذشت که سه، چهارتای آنها روی شانه های من پریدند و چهار، پنج تاي آنها روی زانوهای عموم نشستند چندانای دیگر هم خود را روی پاهای من و عموم انداختند. همه بچه هایی که می توانستند حرف بزنند فقط يك جمله را تکرار می کردند و می گفتند: **شاد باشید. شاد باشید.**

این گفته ها و این برخوردهای محبت آمیز روستاییان برآستی حقیقت دارد و هیچ اغراقی در آن دیده نمی شود به خصوص اینکه در کشور خودمان ایران زمین رنگ و جلوه دلپذیرتری دارد و اگر خود تجربه برخورد با این روستاییان نازنین را داشته باشید حتما می دانید که اگر میهمانان شما هرچه در طبق اخلاص داشته باشند برایتان مهیا می کنند، من خود نیز این تجربه را دارم که اینچنین زبان به تمجید می گشایم. **تا بپایست**

هانس هم که تازه از علیق دادن به اسب ها بازگشته بود گفت: شاد باشید و بعد از میزبان ایسلندی و همسرش که ما را در خانه پذیرفته بودند تشکر کرد و بچه ها را يك به يك بوسید.

ما بیست و چهار نفر برای صرف شام نشستیم. شام آن شب غذای عجیبی بود.... ماهی خشك کرده همراه با شیر ترش... اما من آنقدر گرسنه بودم که تمام غذایم را خوردم و شیر ترش را سر کشیدم. هر طور بود خودم را از لای بچه ها بیرون کشیدم و روی تشك کاه خوابیدم.

ساعت پنج صبح روز بعد با میزبان ایسلندی مان خداحافظی کردیم و مختصر پولی هم به او پرداختیم. این کشاورز فقیر از پذیرفتن پول خودداری می کرد ولی هر طور بود راضی شد پولی قبول کند. هوا کم کم مرطوب و شرجی می شد و به تدریج که جلو می رفتیم از شمار حیوان های اهلی کاسته می شد و حومه روستاها از مردم روستانشین خلوت می گردید تنگه های آب گذر را یکی بعد از دیگری پشت سر می گذاشتیم و شب ها را در کلبه ها و آلونك های خالی می گذرانیدیم و از سرما به خود می لرزیدیم.

روزها به نظر می رسید در همان جای قبلی هستیم و این بخاطر آن بود که منظره ها و چشم اندازهای طبیعی با هم یکسان بودند ولی شب که می رسید می فهمیدیم که به طرف استاپی پیش رفته ایم و صبح آن روز دریافتیم که به نیمه راه استاپی رسیده ایم . بیست و پنجم ژوئن بود که خود را در منطقه ای پوشیده از سنگ های سرد شده آتشفشانی یافتیم و کمی بعد به منطقه ای رسیدیم که خاکش مرطوب بود و زیر پای اسب ها صدا می کرد . اکنون به سمت غرب می رفتیم و راه در امتداد خط الراس خلیج فاکس پیش می رفت و قله دوقلوی سفید رنگ اسنی فلس در دل ابرها آشکار گردید و به نظر می رسید که بیش از هفت کیلومتر با ما فاصله ندارد .

کم کم احساس خستگی می کردم ولی عموم درست مثل روز اول مسافرت همچنان سرحال و شاداب بود و البته این راهپیمایی از چشم راهنمایان هانس آسان بود و به حساب نمی آمد . عصر روز شنبه بیست و ششم ژوئن ، به روستای بودیر رسیدیم که در ساحل دریا نشسته بود و عموم مطابق قرار قبلی دستمزد هانس را به او پرداخت . خانواده هانس در همان روستا زندگی می کردند و ما نیز آن شب را در کلبه آنها گذرانیدیم و صبح روز بعد بر اسب ها سوار شدیم و راه افتادیم . آنجا که رسیدیم از اسنی فلس چندان فاصله نداشتیم و پروفیسور یک لحظه چشم از اسنی فلس بر نمی داشت شاید در آن دقیقه های دیرگذر و ساعت های پراشتاب این پروفیسور بود که خودش را با یک دیوار وارونه کار ، روبرو می دید و با خودش می گفت : این همان دیوی است که من باید آن را شکست بدهم .

پس از چهار ساعت که راه رفتیم ، اسب ها در پشت درهای یک اصطبل در استاپی ایستادند . استاپی یک روستای کوچک است که در حدود سی اتاقک و آلونک دارد و بر لبه یک تنگه باریک بنا شده و دیواری محکم و طبیعی از جنس صخره های سخت و مرتفع آن را از موج های خروشان دریا محافظت می کند . اینجا آخرین استراحتگاه ما در روی زمین بود ولی اتفاقی که در آن خوابیدیم سقف کوتاهی داشت و خاشاک به راحتی در آن انباشته شده بود . میزبان ما هم یک کشاورز تهی دست بود که نوشابه زیادی می خورد . عموم تصمیم گرفت که سفر اکتشافی و مهم خود را هرچه زودتر آغاز کند . روز بعد راهنما سه نفر از اهالی ایسلند را استخدام کرد تا باروبنه را بجای اسب ها همراه ما بیاورد و قرار شد که تا آخرین مرحله این سفر همراه ما باشند .

در اینجا عموم لازم دید که هرچه لازم می داند به هانس بگوید و به او توضیح بدهد که در نظر دارد قسمت داخل کوه آتشفشان را از نزدیک ببیند . هانس به این موضوع اهمیت نداد و برایش غیرعادی نبود . برای او تفاوت نمی کرد که بر روی زمین جزیره اش راه برود یا قدم بر روی قلب آن بگذارد اما درباره خودم ، باید بگویم چشم اندازهای تماشایی و شوق فراوانی که مراحل مختلف این سفر در دلم برانگیخته بود ، ترس را از یاد بردم اما در این آخرین مرحله احساس می کردم که بار دیگر به دام خوف و ترس افتاده ام .

اولین نکته ای که بیش از هر چیز دیگر از آن می ترسیدم این بود که احتمال می دادم کوه اسنی فلس همچنان فعال باشد و آتشفشانی کند و اینکه ممکن است در لحظه ای که پای بر روی آن می گذاریم انفجار ترس آوری در آن روی دهد و این مرا می ترساند . دست آخر تصمیم گرفتم آنچه را که مایه ترس من شده بود را با عموم درمیان بگذارم .

عمومی من به سادگی گفت : درباره اش زیاد فکر کرده ام نزدیک به ششصد سال است که اسنی فلس خاموش است ولی ممکن است یکباره بخواهد که دهان باز کند . ولی با وجود این می دانم که پیش از هر انفجاری نشانه های آن آشکار می شود . پیش از این با اهالی روستاها حرف زده ام و اطلاعاتی هم بدست آورده ام و نوع سنگ های زمین را بررسی کرده ام و به تو اطمینان می دهم ، اکسل ، که انفجاری در آن کوه روی نخواهد داد .

من از شنیدن این حرف غرق در حیرت شدم . عموم که تعجب را در چهره ام خوانده بود پرسید : حرفم را باور نمی کنی ؟ پس به دنبال من بیا . از اتاقک بیرون آمدم و به دنبال عموم به غاری که در دل صخره ها دهان باز کرده بود قدم گذاشتیم . غار از دریا به دور بود . اینجا و آنجا ، در میان صخره های بلند آتشفشانی ستون هایی از بخار غلیظ دیده می شد که به هوا بلند بود . عموم گفت : آن بخارها را می بینی ، اکسل ؟ این ثابت می کند که انفجاری در کوه اتفاق نخواهد افتاد .

گفتم : من که نمی توانم بفهمم چرا انفجاری روی نخواهد داد .

آن سه نفر ايسلندي هم مثل هانس بودند . کم حرف بودند و غذاي کم مي خوردند . در اینجا بود که صعود از سربالايي هاي کوه اسني فلس را شروع کردیم . در آغاز به نظر مي رسيد که چندان فاصله اي با قله نداريم ولي بعد متوجه شدم که چه ساعت های درازی برای رسیدن به آن وقت لازم است .

سنگ های سرگردان از کوه به پایین می غلتیدند و به سرعت می گشتند . به صخره هایی می رسیدیم که به علت شیب خطرناک آنها نمی توانستیم بالا برویم و ناچار می شدیم آنها را نور بزنیم . برای اینکه در این گذرگاه های پرخطر به یکدیگر کمک کنیم از عصاهای آهنین استفاده می کردیم . باید بگویم که عموم سعی می کرد نزدیک به من حرکت کند و اغلب هم در رفتن راه به من کمک می کرد . به نظر می رسید که حال او کاملاً طبیعی بود . آن سه نفر ایسلندی هم با اینکه کوله بار سنگین داشتند مثل کوهنوردان واقعی از کوه بالا می رفتند ساعتی بعد بود که خوشبختانه نوعی راه پله که از سنگ های آذرین تشکیل شده بود جلوی پایمان پدیدار شد . این کمک بزرگی بود که آسان تر بتوانیم از کوه بالا برویم .

ساعت هفت بعدازظهر بود که نزدیک به 2000 پله صخره ای را پشت سر گذاشته بودیم و به طرف قله اسنی فلس و دهانه آن پیش رفته بودیم .

دریای خروشان در فاصله 1000 متری زیر پایمان گسترده بود . ما به بالاتر از خط برف رسیده بودیم که این ارتفاع در ایسلند چندان زیاد شمرده نمی شد . هوا سرد بود و باد می وزید و من بسیار خسته بودم . عموم با اینکه بی آرام و قرار بود و می خواست هر چه زودتر به قله کوه برسد تصمیم گرفت توقف کند و این تصمیم را به اطلاع هانس رسانید هانس سرش را تکان داد و گفت : بالاتر .

عموم پرسید : چرا ؟

توفان .

یکی دیگر از ایسلندی ها هم تکرار کرد : بله ، طوفان ، صدایش می لرزید و پیدا بود که دچار ترس و هراس شده است . من که مشتاق بودم از موضوع سردرپیایم پرسیدم : کدام طوفان ؟

عموم گفت : نگاه کن .

به پایین نگاه کردم و ستون بلندی از شن و گرد و خاک دیدم که در هوا به دور خود می پیچید و به سرعت بالا می آمد . باد شدید این ستون را به طرف ما که از کوه بالا می رفتیم پیش می راند . خورشید دیده نمی شد . هانس با عجله گفت : زود باشید . زود باشید .

با تمام نیرویی که داشتیم به سرعت به دنبال هانس براه افتادیم . چیزی نگذشت که توفان شن بر کوه پنجه انداخت . سنگها را از جا می کند و مثل دانه های درشت تگرگ به زمین می ریخت . اگر لحظه ای بی احتیاطی می کردیم ، پیکرمان صداها پاره می شد . بار دیگر از هانس تشکر کردیم چرا که تجربه و قدرت تصمیم گیری او جان ما را نجات داده بود و حالا در پشت صخره های طرف دیگر کوه بودیم و در جای مناسبی پناه گرفته بودیم .

راهنمای ما معتقد بود که نباید تمام شب را آنجا بگذرانیم و این فکر را عاقلانه نمی دانست . به توصیه او همچنان از کوه بالا رفتیم . صخره ها را دور زدیم و باز هم دور زدیم ، پیش می رفتیم و عقب می نشستیم نزدیک به پنج ساعت طول کشید که توانستیم بقیه فاصله تا قله کوه را که حدود 470 متر می شد را ببیماییم . از خستگی و گرسنگی بی طاقت شده بودم و بدتر از همه اینکه در آن ارتفاع بلند نمی توانستم نفس بکشم .

سرانجام در ساعت یازده آن شب و در تاریکی کامل به قله اسنی فلس رسیدیم . پیش از آنکه در داخل دهانه آن پناه بگیریم متوجه شدم که خورشید نیم شب بر جزیره زیر پای ما نور می افشاند .

پس از رسیدن به قله کوه ، اندکی استراحت کردیم و بعد شام خوردیم و برای استراحت هر چه بیشتر بار انداختیم تخت خواب ها سخت و سفت بود و در آن ارتفاع 1550 متری از سطح دریا استراحتگاه بهتری پیدا نمی شد . موقعیت ما تا حدودی دشوار و زحمت آور بود . من نتوانستم بخوابم ، اما دچار کابوس نشدم .

روز بعد ، با وزش باد سرد و در حالی که بدن هایمان نیمه منجمد بود بیدار شدیم ولی خورشید نورافشانی می کرد برای تماشاگرانی آن دورنمای هوش ربا از صخره خوابم برخاستم . اکنون من بر روی قله جنوبی کوه اسنی فلس ایستاده بودم . از آن نقطه می توانستم بخش بزرگی از جزیره ایسلند را به خوبی تماشا کنم . در پایین پایم ، دره های عمیقی دهان باز کرده بودند ، دریاچه های طبیعی بزرگتر از استخر به نظر نمی آمدند و رودخانه مثل رشته های باریک دیده می شدند . در سمت راست من ، طرف مشرق ، یخچالهای طبیعی و قله های پوشیده از برف خودنمایی می کردند . در طرف چپ من ، سمت مغرب ، این اقیانوس بی کران بود که بر پشت خوابیده بود و آسمان را تماشا می کرد . مشکل بود بتوان گفت خشکی در کجا به آخر می رسد و دریا از کجا شروع می شود . من در حیرت و تعجب غرق شده بودم اینکه در چه بلندی هستم و تا آن پایین چقدر فاصله دارم .

هانس و پروفیسور پیش من آمدند و عموم گفت : اینجا که ایستاده ایم بلندترین نقطه اسنی فلس است و قله های دوگانه آن در همین جاست . هانس به ما خواهد گفت که مردم ایسلند بر قله ای که ما بر بالای آن ایستاده ایم چه نامی گذاشته اند .

هانس گفت : اسکارتاریس .

عموم با نگاهی پیروزمندانه و راندازم کرد و بعد گفت : حالا پیش به سوی دهانه .

دهانه آتشفشان اسنی فلس در حدود یک و نیم کیلومتر از بالای آن فاصله داشت و من حدس می زدم که عمق آن نزدیک به 620 متر باشد ولی بعد از آنکه ژرفای آن را اندازه گرفتیم معلوم شد که بیش از 150 متر نیست و بنابراین می توانستیم به آسانی و بدون ترس از آن پایین برویم . نگرانی شدید من از آن بود که می ترسیدم شعله های آتش و صداهای رعدآسای آتشفشانی در آن پایین منتظرمان باشد و یا همین که پا در آن گذاشتیم شعله های بلند هم زبانه بکشد . اما دیگر راه بازگشت وجود نداشت .

هانس یک بار دیگر قدم پیش گذاشت و من بی آنکه حرفی بزنم به دنبالش راه افتادم . خیلی آرام و آهسته به درون مخروط آتشفشانی پا گذاشتیم و در حالی که روی یک خط منحنی راه می رفتیم مسیر خود را به درون مخروط ادامه دادیم . بعضی جاها با یخچال های طبیعی روبرو می شدیم و هانس با دقت و احتیاط فراوان با عصای آهنین به زمین می کوبید تا از استحکام آن مطمئن شود و انگاه که از سفت بودن زیرپایش اطمینان می یافت به جلو می رفت .

کم کم به جایی رسیدیم که ناچار بودیم خودمان را با یک طناب محکم و بلند به یکدیگر ببندیم تا اگر یکی از ما به پایین سقوط کند دیگران او را نجات بدهند . نيمروز که رسید به مقصد رسیدیم . از آن پایین که به بالا نگاه کردم دهانه مخروط آتشفشان خاموش را می دیدم که به طرف آسمان تنوره می کرد و این قله اسکارتاریس بود که در فضا افراشته می شد .

در قسمت پایین دهانه سه حفره بزرگ دیده می شد . اینها دودکش هایی بودند که اسنی فلس در موقع آتشفشانی خودش گدازه ها و مواد مذاب را همراه با دود غلیظ از مرکز آتشفشانی به بیرون می فرستاد . پهنای هر یک به حدود 30 متر می رسید . من جرات نمی کردم درون آنها را تماشا کنم ولی پروفیسور لیدن براک به چابکی از یک دهانه به آن یکی می رفت و آن را بررسی می کرد . من و ایسلندی هایی که همراهمان بودند روی مواد آتشفشانی سرد شده نشستیم و کارهای پروفیسور را تماشا می کردیم . آن چند نفر طوری به پروفیسور نگاه می کردند که انگار او را دیوانه می دانند .

ناگهان عموم فریادی کشید . فکر کردم در حفره ای افتاده است ولی بعد دیدم که صخره ای از جنس سنگ گرانیت را که در مرکز دهانه قرار داشت را در آغوش گرفته است . در آن لحظه ————— از خودش خبر نداشت و از خوشحالی سرازیر نمی شناخت کمی بعد به خود آمد و گفت : آکسل ، آکسل ، زود بیا اینجا و من به طرفش دویدم . ایسلندی ها از جا تکان نخوردند پروفیسور گفت : اینجا را نگاه کن .

در حالی که سعی می کردم خودم را شگفت زده نشان بدهم چشمم به نامی افتاد که روی آن سنگ حك شده بود ، عموم با خوشحالی فریاد زد : آونه سگناسم . حالا باز هم باور نمی کنی ؟

جوابی ندادم. با دیدن این مدرک محکم و تردید ناپذیر احساس کردم که در برابر اندیشه های پروفیسور به سختی شکست خورده ام. برگشتم و سرچشم نشستم. مدتی گذشت و موقعی که سربرداشتم متوجه شدم که تنها عموم و هانس در آنجا مانده اند. آن سه نفر ایسلندی ما را ترک کرده بودند و در راه بازگشت به روستایشان بودند.

هانس در زیر صخره بزرگی به استراحت پرداخته بود ولی عموم مثل اینکه کسی او را زندانی کرده باشند به این طرف و آن طرف می زد. من هیچ علاقه ای نداشتم که مثل عموم پرنجب و جوش باشم، از طرفی قدرت آن کار را هم نداشتم، این بود که من هم مثل هانس در جایم دراز کشیدم ولی با کمال تعجب احساس کردن که کوه بر خودش می لرزد.

نخستین شب را درون دهانه به سرآوردیم. روز بعد آسمان را بر بالای مخروط آتشفشانی دیدم که ابری و خاکستری رنگ بود. این موضوع نه از آن نظر که فضای داخل دهانه تاریک بود توجه مرا جلب کرد بلکه خشم و عصبانیت عموم باعث کنجکاو من شده بود. کم کم به علت این تغییر پی بردم و پرتو امیدی در قلبم تابیدن گرفت. خوبست برایتان توضیح بدهم. سکناسم، آن کاوشگر بی باک برای آنکه از این منطقه به پایین برود و به مسافرتش ادامه دهد یکی از این سه دهانه را انتخاب کرده بود... دهانه ای که در آن معمایی عجیب گفته می شد، باید سایه اسکارتاریس در آخرین روزهای ماه ژوئن روی آن می افتاد. خوب حالا اگر آسمان ابری می شد و خورشید در پشت ابر می ماند، سایه ای از کوه تشکیل نمی گردید که بر روی آن دهانه بیفتد و امروز بیست و نهم ماه ژوئن بود. پس اگر آسمان در یک هفته آینده همچنان ابری می ماند، این سفر اکتشافی هم تا سال آینده به تأخیر می افتاد و من به خواسته خود می رسیدم و از همان جا به خانه بر می گشتم.

آن روز گذشت و سایه ای بر روی دهانه ای نیفتاد. هانس با اینکه از علت انتظار کشیدن ما خبر نداشت اما از جایش تکان نمی خورد. عموم با من حرف نمی زد. فقط به آسمان نگاه می کرد و با خشمی که نمی توانست فرو بنشانند به آسمان خیره مانده بود.

روز سی ام ژوئن فرا رسید. باز هم خورشید را ندیدم و تمام آن روز باران بارید. هانس با استفاده از بلوک ها و سنگ های آتشفشانی اتفاقی برپا کرد و من از بررسی و تماشای آبشارهای کوچکی که در داخل مخروط آتشفشانی جریان داشتند و با آوای ملایمی به پایین می ریختند لذت می بردم. عموم در مانده بود و نمی دانست چه بکند.

در ساعت های آخر روز سی ام ماه ژوئن آسمان خاکستری رنگ بود ولی زندگی با تلخ و شیرین آمیخته است. در روز شنبه سی و یکم ژوئن هوا تغییر کرد. خورشید به داخل دهانه تابید. هر یک از صخره ها و سنگها سایه انداختند سایه اسکارتاریس همچون شمشیر بلندی به پایین افتاده بود و به آهستگی حرکت می کرد و پیش می خزید. ظهر رسید. سایه اسنی فلس بر دهانه میانی افتاد و آن را پوشاند. فریاد پروفیسور برخاست که می گفت: آنجاست. خودش است. حالا باید به مرکز زمین برویم، من به هانس نگاه کردم. راهنما به آرامی گفت: به پیش. و عموم در پاسخش گفت: به پیش به ساعت نگاه کردم. سی دقیقه از یک ظهر گذشته بود.

فصل هفتم:

به سوی پایین

سفر اصلی ما آغاز می شد. سفری که تدارک آن را از مدتها پیش فراهم کرده بودیم و آن همه برایش زحمت کشیده بودیم. از این لحظه به بعد در هر گامی که برمی داشتیم می بایست منتظر پیادمدهای پرخطر باشیم پیش از این به خودم زحمت نداده بودم یک بار هم شده به آن پایین نگاه کنم ولی حالا وقت آن رسیده بود که خطر را بپذیرم. هانس به طوری آرام و خونسرد بود که من از ترس خودم شرمنده می شدم. به نامزد خوبم ماری فکر می کردم و این که شاید هرگز او را نبینم. به دهانه میانی کوه که سایه بر آن افتاده بود نزدیک شدم. خودم را به بالای صخره ای رساندم و به پایین نگاه کردم.

موهاي تنم راست شد . سرم به چرخ افتاد و گيج شدم اگر هانس لحظه اي ديرتر رسیده بود و مرا عقب نمي کشيد پايين افتاده بودم . روشن بود که آموزش هاي لازم براي چنين لحظه هايي را در برج کليساي کپنهاگ ندیده بودم .

هرچه بود ، من توانسته بودم به آن پايين نگاه کنم ، بدنه و اطراف آن تقريباً به طور عمودي پايين ميرفت تعداد بي شماري سنگهاي آذرين سرد شده از ديواره ها بيرون زده بود و ما مي توانستيم از آنها براي جاي پا و راه پله استفاده کنيم و پايين برويم ولي مشکل اصلي آن بود که چطور بتوانيم تعادل خودمان را حفظ کنيم . راه پله براي پايين رفتن آماده بود اما نرده اي نبود که ما را از افتادن و پرت شدن حفظ کند . اگر طناب بلندي به بالاي دهانه مي بستيم و از آن پايين مي رفتيم مشکلي نبود ولي اگر به آن پايين مي رسيديم چه اتفاقي براي ما مي افتاد ؟

عموم مشکل را بخوبي حل کرد . طنابي به طول 120 متر و ضخامت انگشت شصت برداشت و آن را به يك سنگ مستحکم قلاب کرد و هر دو سر آن را به پايين آویزان کرد و به اين ترتيب مي توانستيم هر دو رشته آن را محکم بگيريم و پايين تر برويم و اين کار را هر چه لازم باشد تکرار کنيم . عموم بعد از انجام اين کار گفت : حالا بايد هر کدام از ما قسمتي از کوله بار را به پشت ببنديم . هانس بايد اسباب و لوازم را با خودش بياورد . تو ، آکسل ، تفنگ ها را برمي داري و من هم ابزارهاي علمي را با خودم مي آورم .

پرسيدم : پس چه کسي لباس ها و اين توده طناب را بياورد ؟

خودشان پايين مي آيند .

منظورتان چيست ؟

حالا مي بيني . عموم پيش از آنکه حرف بزنند کار مي کرد . هانس با راهنمايي عموم لباس ها و طناب ها را در بسته کوچکي جمع کرد و پايين انداخت . من صدای شديد عبور هوا را از کنار گوشه هايم شنيدم . پروفيسور خودش را به لبه حفره رساند و به تماشايش فرو افتادن و ناپديد شدن آن بسته کوچک پرداخت و پس از آن گفت : خوبست . حالا نوبت ماست .

آيا ممکن بود چنين جمله هايي را کسي بشنود و نترسد ؟

هر يك از ما کوله پشتي خودش را بست و آنگاه پايين رفتن آغاز شد . هانس اولين نفر بود . بعد از او عموم و سپس من پايين رفتم . سکوت برقرار بود ولي تکه سنگ هايي که از زير پايمان به پايين مي افتاد با صدای بلندي سکوت را درهم مي شکست .

من در حالي که با يك دستم يکي از رشته هاي طناب را گرفته بودم و تعادل خودم را به کمک عصاي آهني دست ديگرم روي رشته ديگر طناب حفظ مي کردم به پايين ميرفتم . به نظر مي آمد که آن طناب براي تحمل وزن ما سه نفر خيلي باريک باشد براي آنکه همه سنگيني من روي طناب نباشد تا آنجا که مي توانستم اينجا و آنجا پاهایم را روي سنگ هايي که از ديواره بيرون زده بود مي گذاشتيم و بدین ترتيب آسان تر پايين مي رفتم . هانس هربار که اين بيرون زدگيها زير پايش مي آمد به آرامي هشدار مي داد و مي گفت : مواظب باشيد و عموم حرف او را تکرار مي کرد .

نيم ساعتي که از صخره ها به پايين مي رفتيم به صخره بزرگي رسيديم که در ديواره راهگذر محکم شده بود هانس يك سر طناب را کشيد و قلاب آن از بالا باز شد و همراه با انبوهي سنگ ريزه و تکه پاره هاي مواد آتشفشاني به پايين افتاد . من هنوز هم نمي توانستم قعر آن حفره را به چشم ببينم . در نيم ساعتي که گذشت باز هم توانستيم در حدود شصت متر ديگر به پايين برويم .

مطمئن بودم که هيچ يك از زمين شناسان پيش از ما تلاش نکرده بود آن صخره هاي بزرگ را مورد مطالعه و بررسي قرار دهد . اما به نظر مي آمد که پروفيسور به يادداشت برداري و جمع آوري بعضي نمونه ها سرگرم است ، چرا که در يکي از توقف ها نفسي تازه کرد و به من گفت : هر چه بيشتر پايين مي روم بيشتر سردرگم مي شوم . اين صخره هاي بزرگ

آتشفشانی نشان می دهد که همفری دیوی راست می گفت . من از پذیرفتن نظریه مربوط به گرمای زمین خودداری می کردم .

هر بار که توقف می کردیم عموم این سخن را پیش می کشید و من از بحث و گفتگو پیرامون آن خودداری می کردم . پرفسور هم خیال می کرد که سکوت من دلیل بر موافقت من می باشد و هر بار این سخن را به میان می آورد . سه ساعت از موقعی که پایین رفتن را شروع کرده بودیم می گذشت و من هنوز نمی توانستم قعر آن راه تنوره ای را به چشم ببینم . اما به تدریج که پایین می رفتیم و بالای سرم را نگاه می کردم دهانه آن را کوچکتر از دفعه پیش می دیدم در واقع هر چه پایین تر می رفتیم دوربرمان تاریک تر می شد . به نقطه ای رسیدیم که من دریافتم تا آن موقع چهارده بار طناب را باز کرده بودیم و بار دیگر به صخره ای قلاب بسته و پایین رفته بودیم و برای هر بار پایین رفتن نیم ساعتی وقت گذرانده بودیم و پانزده دقیقه هم استراحت کرده بودیم . روی هم رفته دو ساعت و نیم وقت گرفته بود .

اگر حساب کنیم که در هر یک از مراحل فرود آمدن حدود شصت متر پایین رفته باشیم بدین معنی بود که حالا در عمق هشتصد و هفتاد متری زمین هستیم . در آن لحظه بود که صدای پرتنین هانس بلند شد که گفت : ایست .

و من درست پیش از آنکه پایم را روی سر عموم که پایین تر از من بود بگذارم همان جا ایستادم . پرفسور که نفس نفس می زد گفت : رسیدیم . و من که به آرامی در کنار او می ایستادم پرسیدم : به کجا رسیدیم ؟

به پایین مخروط .

هیچ راه خروجی اینجا هست ؟

بله ، یک راه به شکل تونل هست که از طرف راست می رود . فردا به آن نگاهی می اندازیم حالا بهتر است اول شام بخوریم و بخوابیم . هنوز آنجا کاملاً تاریک نشده بود . شام مختصری خوردیم و سپس روی سنگ های سخت آذرین خوابیدیم . در آن قعر دودکش مخروطی شکل چشمم به ستاره درخشانی افتاد و مثل آن بود که از پشت یک تلسکوپ بسیار بزرگ به آن ستاره نگاه می کنم . کمی بعد به خواب عمیقی فرو رفتم .

فصل هشتم :

سه هزار متر پایین تر

ساعت هشت صبح بود که شعاع باریکی از خورشید بر صورتم تابان تابید و ما را بیدار کرد . نور بر دیواره براق که از سنگهای آذرین تشکیل شده بود و بازتاب های فراوانش اطرافمان را روشن می کرد . دور و برمان طوری روشن شده بود که می توانستیم بخوبی همه چیز را ببینیم . عموم گفت : خوب ، آکسل ، هیچ وقت بوده که یک چنین شب آرام و بی سر و صدایی را در آن خانه کوچکمان بگذرانیم ؟ از آن شلوغی ها خبری نیست . نه ؟

پاسخ دادم : اوه ، اینجا به قدر کافی ساکت هست ولی در این انتهای چاه احساس وحشت می کنم .

عموم از این حرف عصبانی شد و گفت : پس اگر حالا بخواهی بترسی ، بعد از این چه حالی پیدا می کنی ؟ فشار اینجا فقط بیست و نه اینچ است . این مخروط که ما ، در پایان آن هستیم تا حدود سطح دریا پایین می رود . این به معنی آن است که ما هنوز یک سانتی متر هم در زمین به پایین نرفته ایم ... و این همان جایی است که هانس آن بسته لوازم را از آن بالا روی آن انداخت . هانس با انگشتش اشاره کرد و گفت : آنجا ، در آن بالاست . و بعد مثل یک گربه چابک از صخره بالا رفت

و بسته لوازم را که در حدود سی متری بالاتر از جای ما افتاده بود برداشت .

عموم گفت : خوب شد . حالا بهتر است صبحانه بخوریم . یادتان باشد که سفر درازی در پیش داریم . صبحانه ما کمی بیسکویت و اندکی گوشت پخته بود که شتاب زده آن را بلعیدیم و کمی هم آب مخلوط با نوشابه ای که همراهمان بود نوشیدیم . عموم دفترچه یادداشت کوچکی از جیبش بیرون آورد . آنگاه هر یک از اسباب و لوازم پژوهشی را این طور یادداشت کرد :

دوشنبه اول ماه ژوئن :

زمان : هشت و هفده دقیقه بامداد

فشار : 73/66 سانتی متر جیوه

جهت جغرافیایی : مشرق جنوب شرقی

جهت جغرافیایی تعیین شده از روی جهت نما (کامپاس) به طرف همان تونل تاریکی بود که عموم شب پیش درباره اش حرف می زد . عموم با شوخ طبعی و شادمانی گفت : آکسل ، حالا واقعا می خواهیم پایین برویم . این درست همان لحظه ای است که مسافرت ما شروع می شود . این را گفت و دوتا از چراغ قوه ها را که مثل فانوس های دسته بار بودند روشن کرد و یکی از آنها را به دست هانس داد که با خود بیاورد . حالا بهتر می توانستیم دوروبرمان را ببینیم و این توانایی تا مدت درازی برقرار می ماند . صدای عموم برخاست و در گوشم پیچید که می گفت : به پیش .

هر یک از ما کوله پشتی اش را برداشت . عموم پیش از ما وارد تونل شد ، پشت سرش هانس بود که بسته های پوشاکی و طناب ها را با خودش می آورد . سرم را بالا گرفتم و برای آخرین بار به دهانه آتشفشانی بالای سرم و از آنجا به آسمان نگاه کردم . آسمان ایسلند را دیدم ، آسمانی که ممکن بود دیگر هرگز نبینم .

تونل با شیب تقریبی چهل و پنج درجه به سمت پایین می رفت . چیزی نگذشت که به یک واقعیت خوشحال کننده پی بردیم و دانستیم که رویداد انفجار درونی در سال 1229 باعث شده که مواد آتشفشانی راه خود را در تونل بگشاید و به تدریج که این مواد به سردی گراییده و سفت و منجمد شده بودند یک راه پله مناسب برای راهپیمایی ما تشکیل داده بود و این پلکان در زیر پای ما بود . این مواد سرد شده و متبلور نیز به خوبی نور چراغ های ما را منعکس می کردند . بر روی دیوارها ، استالاکتیک های رنگارنگ آویزان شده بود و از سقف تونل هم بلورهای درخشنده ای مثل چراغ نور افشان به نظر می رسیدند و انگار که به ما خوش آمد می گفتند من که از این همه زیبایی به حیرت افتاده بودم گفتم : عالی است . عجب منظره ای ، عمو . به رنگ هایی که اطراف آن بلور می ردخشند نگاه کنید ، و به آن بلورها چه خیال انگیز است .

عموم گفت : آه ، این طور که معلوم است می خواهی به این چیزها سرگرم بشوی ، آکسل ؟ بسیار خوب ، باید بگویم چیزهای جالب تری می بینی ، یعنی امیدوارم . حالا زودتر راه برو .

در اینجا به راحتی به پایین می رسیدیم . جهت یاب را که نگاه می کردم معلوم می شد بطور مرتب نشان می داد که در جهت جنوب شرقی پیش می رویم . جریان رسوب گذاری مواد آتشفشانی بطوری انجام شده بود که مثل یک خط راست به نظر می آمد . هنوز دمای اطرافمان تغییر زیادی نکرده بود . دماسنج را آماده کردم و هر لحظه به آن نگاه می کردم که دو ساعت بعد از شروع راه پیمایی در تونل دریافتیم که دمای آن به 10 درجه سانتی گراد رسیده است . این واقعیت در ذهن من این اندیشه را بیدار کرد که مسیر عبور ما بطور افقی پیش می رود ، در حالی که می بایست به طور عمودی به پایین می رفتیم اما این پروفیسور علت آن را می دانست ، چرا که او از همان اول همه چیز را اندازه گیری می کرد .

در حدود ساعت هشت بعدازظهر بود که پروفیسور دستور توقف داد . کلمه ایست برای گوش های من مثل نواي روح پرور موسیقي بود . هفت ساعت می گذشت که بدون توقف راه می رفتیم . هانس مقداری خوراکی روی یک سنگ براق گذاشت و میان ما تقسیم کرد . از شدت گرسنگی نمی دانستم چطور غذا بخورم . حالا در غار مخصوصی به سر می بردیم که به نظر می آمد هوای فراوانی در آن جاری است . من چنان خسته و کوفته بودم که پیش از آن درباره یک موضوع مهم به فکر نیفتاده بودم و آن ذخیره آب اشامیدنی ما بود . عموم امیدوار بود که در راه به چشمه های آب گوارا بر می خوریم اما برخلاف انتظارمان هنوز چشمه آبی ندیده بودیم . به عموم گفتم که فقط برای پنج روز دیگر ذخیره آب داریم . پروفیسور گفت : فکرش را نکن آکسل . به محض اینکه به پشت این صخره برسیم بیش از آنچه احتیاج باشد آب بدست می آوریم .

ولی اگر این راه تا چند روز طول بکشد چه بکنیم ؟ فکر نمی کنم هنوز راه زیادی رفته باشیم .

به چه دلیل ؟

برای اینکه اگر این طور بود می بایست هوا خیلی گرمتر از این که هست باشد . عموم گفت : این هم فکری است . اما ببین دما سنج چه می گوید ؟

پانزده درجه ، یعنی اینکه از آمدن ما به تونل تا حالا فقط 9 درجه به دما افزوده شده است .

که اینطور .

بله . مطابق آنچه که می دانم باید در هر 40 متر که از سطح زمین پایین تر برویم یک درجه به گرما افزوده شود . حالا بهتر است ببینیم اختلاف دما چقدر است .

خوب ، پس حساب کن پسر .

کاری ندارد .

دفترچه ام را باز کردم و بعضی اعداد را در آن نوشتم و این طور حساب کردم که : روی هم رفته 9 بار از فاصله های 40 متری به پایین آمده بودیم که می شود 360 متر و به این ترتیب باید که 360 متر پایین رفته باشیم . عموم گفت : ولی با محاسبه ای که من کرده ام در حدود سه هزار و یکصد متر از سطح دریا پایین تر آمده ایم .

من با تعجب گفتم : ولی این غیرممکن است .

البته که ممکن است . اعدادی که ما به دست می آوریم چندان هم واقعی نیستند .

محاسبات پروفیسور حقیقت داشت و گفته اش درست بود . تا آن موقع در حدود 1860 متر از گودترین معدن ها پایین تر رفته بودیم . با وجود این به جای آنکه دمای هوای آنجا به 80 درجه برسد فقط 15 درجه بود . این موضوع مرا دچار حیرت می کرد .

روز بعد ، دوم ژوئیه ، ساعت شش صبح بود . به پایین در تونل ادامه دادیم . شیب در این مرحله بسیار مناسب بود . ساعت دوازده و هفده دقیقه هانس توقف کرد . عموم گفت : آه ، باید یکی را انتخاب کنیم .

با شنیدن این حرف به اطرافم نگاه کردم . تونل به دو راه باریک منشعب می شد ، دچار تردید شدیم و نمی توانستیم از کدام راه باید برویم . تصمیم گرفتن در این رابطه بسیار مشکل بود . عموم مایل نبود مثل اشخاص دو دل رفتار کند . بی درنگ دستش را دراز کرد و گذرگاهی که به سمت شرق می رفت را به ما نشان داد و هر سه به طرف آن رفتیم .

شسب راه بسیار تند بود . گاهی به محلی می رسیدیم که طاق نماهای بلندی نظیر آنچه در کلیسا دیده می شد برافراشته بود . بعضی جاها بسیار کوتاه و کم ارتفاع بود که ناچار بودیم پشت خود را خم کنیم و گاهی هم به حالت سینه خیز جلو می رفتیم . دمای هوا همچنان دلپذیر بود . با خود می گفتیم موقعی که مواد مذاب به داخل این تونل می ریخته ارتفاع سقف آن چقدر بوده ولی هر چه بوده حالا دیگر يك تونل تنگ و تاریک است . و این فکر مرا به خود مشغول می داشت که دعا کنم تا آنگاه که در این تونل هستیم انفجاری پیش نیاید و مواد آتشفشانی روی سرمان خراب نشود .

درباره این موضوع با عمو لیدن پراک حرفی نزدیم . می دانستم که ترسیدن من برایش معنی نداشت . او يك هدف داشت و آن همین که فقط به پیش برود و به همین دلیل بود که می رفت و ایستادن برایش بی معنی بود و گاه با تصمیم گیریهای بجا و به موقع این آرزو را در دلم بیدار می کرد که با خودم می گفتم کاش مثل او بودم .

ساعت شش بعدازظهر ، پس از گذراندن يك روز دلچسب و کم زحمت ، متوجه شدیم که هفت و نیم کیلومتر به سمت جنوب رفته ایم ولی این واقعیت را هم دریافتیم که در تمام طول این مسیر فقط 375 متر به سمت پایین جلو رفته ایم .

عموم دست‌نور توقف داد . بی آنکه چندان حرفی بزنیم غذا خوردیم و بی آنکه درباره آنچه گذشته بود فکر کنیم خوابیدیم . روان‌زمان برای هر کدام يك پتو بود که خود را در آن پیچیدیم . هرچه بود این امتیاز را داشت که سرما آزارمان نمی داد و از کسی یا چیزی هم نمی ترسیدیم و از اینکه با آن سادگی زندگی می کردیم شرم‌منده نبودیم .

روز بعد برخاستیم و احساس شادمانی و آرامش می کردیم و کمی بعد به سفرمان ادامه دادیم . این بار متوجه شدیم که راهمان بطور افقی پیش می رود و به نظر می آمد گاهی هم به طرف بالا می رفت . در حدود ساعت ده صبح بود که دریافتیم راهمان به طرف بالا می رود و من ناچار بودم خیلی آهسته و با زحمت راه بروم .

پروفسور از من پرسید : موضوع چیه ، آکسل ؟

خسته شده ام .

چی گفتی ؟ خسته ؟ آن هم موقعی که هیچ کاری به جز پایین رفتن نباید بکنیم ؟

متاسفم عمو ، ولی مثل اینکه داریم بالا می رویم شیب راه از نیم ساعت قبل تغییر کرد . اگر همین طور برویم به سطح زمین برمی گردیم .

پروفسور که از این حرف خوشش نیامده بود سری تکـــان داد . من خواستم برایش توضیح بدهم ولی او به تندی روی برگرداند و اشاره کرد که باید همچنان به جلو برویم . به دنبال هانس که پشت سرعموم راه می رفت حرکت کردم . اگر چنین نمی کردم از آنها عقب می افتادم ، راه را گم می کردم و آن موقع معلوم نبود چه بر سرم می آمد . من معتقد بودم که در حال پیش رفتن به سمت بالا هستیم و هرلحظه به سمت زمین نزدیکتر می شویم . از این بابت احساس خوشحالی و شادمانی می کردم چون ممکن بود به همین زودی ها ماری عزیزم را ببینم . نیمروز فرا رسید . دیواره های گذرگاه تغییر شکل داد . مواد آتشفشانی جای خود را به صخره های سخت داده بود که بصورت لایه های شیبدار پیش می رفت . ما از روی لایه های سنگ گرانیات می گذشتیم دیگر تردیدی نداشتیم که راه را غلط می رویم .

ناگهان گفتیم : نگاه کنید . و به دوتا از صخره هایی که آنجا بودند و با یکدیگر تفاوت داشتند اشاره کردم .

خوب ؟ چه می خواهی بگویی ؟

ما به صخره هایی رسیده ایم که مربوط به دوره ای می شوند که نخستین جانوران و گیاهان بر روی زمین میزیسته اند . این حرف بود که پروفسور را وادار کرد چراغ دستی را بالا بگیرد و صخره ها را به دقت نگاه کند ، انتظار داشتم حرفم را باور کند و از آن تعجب نماید اما يك کلمه هم حرف نزد و همچنان به پیش رفتن ادامه داد .

من از خودم می پرسیدم : آیا عموم منظورم را فهمید ؟ نکند از پذیرفتن حقیقت خودداری می کند و به روی خودش نمی آورد ؟ این برای من روشن بود که ما راه را عوضی می رفتیم و این راه ، ما را به دودکش کوه اسنی فلس نمی رسانید شاید هم این من بودم که درباره اهمیت تغییر صخره ها اشتباه می کردم . شاید ناخواسته خودم را به اشتباه می انداختم . با خودم گفتم : اگر حق با من باشد به زودی با بعضی نشانه های مربوط به گیاهان اولیه روبرو می شوم . حالا باید چشم هایم را خوب باز کنم .

در حدود یکصد متر که جلو رفتیم ، نشانه ای که در جستجویش بودم پیدا کردم . حالا دیگر بر روی مواد آتشفشانی پیش نمی رفتیم و آنچه زیر پایمان بود خاک نرمی بود که نشانه هایی از گیاهان و صدف های اولیه بدان آمیخته شده بود . در اینجا دیگر پروفیسور لیدن براك می بایست حرفم را باور کند و از جلو رفتن خودداری نماید ولی او همچنان پیش می رفت .

بیش از این نمی توانستم تحمل کنم . يك صدف کامل را که از هزاران سال پیش بجا مانده بود برداشتم و شتاب زده خودم را به عموم رساندم و گفتم : این را نگاه کنید .

بله این يك صدف است ، آکسل . این راه گرانیات و آتشفشانی نیست . این طور که معلوم است من اشتباه کرده ام ولی تا رسیدن به انتهای این گذرگاه نمی توان مطمئن بود .

حرف شما را می فهمم عمو ، این را هم بگویم که اگر خطر تهدیدمان نمی کرد ، نظر شما را می پذیرفتم و با شما از این راه می آمدم .

چه خطری ما را تهدید می کند ؟

کمبود آب . ما آب کم داریم .

در این صورت ، آکسل ، باید آب کمتری بنوشیم .

فصل نهم :

در جستجوی آب

ناچار بودیم که آب کمتری بنوشیم . ذخیره آب آشامیدنی ما بیش از سه روز دوام نمی آورد و این موضوع را در آن شب که شام خوردیم متوجه شدیم . تمام روز بعد را تقریباً بدون آنکه کلمه ای حرف بزنیم به راه رفتن ادامه دادیم .

ناگهان خود را در برابر صخره بزرگی یافتیم که در تابش چراغ می درخشید و نورهایی که از آن باز می تابید به رنگ های گوناگون و بسیار زیبا درمی آمد . در آنجا متوجه شدم که سنگ واره های دیگری از موجودات زنده که هزاران سال پیش می زیسته اند پراکنده است . اینجا نردبانی بود که هر پله اش به دوره ای از عمر زمین و موجودات زنده اش اختصاص داشت و ما از آن می گذشتیم .

به نظر می آمد که پروفیسور لیدن براك به این موضوع اهمیت نمی دهد . او منتظر بود که یکی دو اتفاق مهم روی بدهد : یکی آنکه غاری در زیر پایش پیدا شود که ما بتوانیم از آن بگذریم و ما از آنجا به راهی که می خواستیم ادامه دهیم و یا اینکه به مانعی برخورد کنیم که ما را از پیش رفتن بازدارد . بعد از ظهر آن روز هم فرا رسید و هیچ يك از انتظارها برآورده نشد .

آن شب ، برای نخستین بار احساس کردم که تشنه هستم . روز جمعه به راهی رفتیم که در آن باد می وزید پس از ده ساعت متوجه شدم که آن صخره درخشان جای خودش را به رگه های تیره ذغال سنگ داده است . با خوشحالی گفتم : يك معدن ذغال سنگ .

عموم در پاسخ من گفت : معدنی بدون کارگر .

اوه . چه کسی می داند ؟

پروفسور گفت : من می دانم ، مطمئن هستم این گذرگاه با دست بشر ایجاد نشده است . خوب ، حالا وقت شام است .

هانس کمی خوراکی در پیش گذاشت . من به غذا میل نداشتم اما چند جرعه ای را که اجازه داشتم نوشیدم . فقط نیمی از قمقمه آبی که در اختیار هانس بود برایمان باقی مانده بود و تمام آب آشامیدنی ما سه نفر همین بود . دو نفر همراه من با آرامش روی پتو دراز کشیدند و به خواب فرو رفتند . من هر چه کردم خواب به چشمم نیامد و تا صبح دقیقه شماری کردم .

در ساعت شش صبح شنبه ، بار دیگر پیش روی را شروع کردیم . بیست دقیقه گذشت و ما به دهانه غاری رسیدیم که چنان بزرگ بود که به نظر من نمی توانست با دست بشر ساخته شده باشد . در واقع ما نخستین انسانهایی بودیم که پای در این غار می نهادیم .

این دیواره های تیره رنگ چه داستان جالبی که برای ما تعریف می کردند ؟ من درباره آن دوره های چندین میلیون سال پیش می اندیشیدم ، به آن میلیونها سال قبل که بسترهای این ذغال سنگ ها تشکیل می شد . به آن منابع پرارزش و کان های سرشار از ثروت فکر می کردم که ما اینک از برابر آن می گذشتیم . دیگر احساس خستگی نمی کردم و آن را فراموش کرده بودم .

مسافرت ما در راستای این معدن ذغال سنگ تا بعدازظهر ادامه یافت .

عموم صبر و حوصله اش را به تدریج از دست می داد . به جایی می رسیدیم که چنان تاریک بود که دورتر از بیست متری خود را نمی توانستیم ببینیم و به همین علت هم نمی توانستیم حدس بزنیم که آن راه تا کجا پیش می رود . ساعت شش بود که ناگهان دیوار بلندی روبرویمان پیدا شد . سمت چپ و سمت راست ، بالا و پایین را نگاه کردیم . راه به پایان رسیده بود و ما خودمان را در بن بست یافتیم .

عموم گفت : خوب شد . حالا همه چیز معلوم می شود . ما از راهی که سکناسم رفته است نرفته ایم و هیچ کاری نباید انجام بدهیم غیر از اینکه از راهی که آمده ایم برگردیم . کمتر از سه روز دیگر به همان دو راهی تونل برمی گردیم . من گفتم : بله ، البته در صورتی که رمقی هم برایمان باقی مانده باشد .

خوب ، چرا نباید رمق داشته باشیم ؟

برای اینکه از فردا دیگر آب آشامیدنی مان تمام می شود .

پروفسور با لحنی سرزنش آمیز گفت : شهادت چطور ؟

من این دلیری را نداشتم که به این حرف پاسخی بدهم .

صبح روز یکشنبه به راه افتادیم . در پایان آن روز ، آخرین قطره آب ذخیره مان را نوشیدیم و بعد از آن فقط اندکی نوشابه برایمان مانده بود که من از نگاه کردن به آن هم نفرت داشتم چون گلویم را چنان به سوزش می آورد که نمی توانستم

تحميل كنم . بسيار خسته بودم . چندين بار نزديك بود از خستگي و ضعف غش كنم ، ولي عمويم و هانس به من كمك مي كردند كه از پا نيافتم . به خوبي مي ديدم كه عمويم به زحمت افتاده و كم مانده او هم از سستي غش كند او هم خسته و به شدت تشنه بود . سرانجام ، در ساعت ده صبح روز سه شنبه هفتم ژولاي ، در حالي كه از خستگي و درماندگي روي سينه پيش مي خزيديم و نفس نفس مي زدیم و ناله مي كرديم به همان نقطه اي رسيديم كه تونل به دو راه منشعب مي شد و ما به اشتباه رفته بوديم .

خودم را روي كف تونل انداختم و از حال رفتم . هانس و عمويم روبه روي ديوار نشستند و مي خواستند يكي دو قطعه بيسكويت بخورند . ولي من چشم هايم را روي هم گذاشتم و به خواب سنگيني فرو رفتم .

مدتي بعد ، عمويم خودش را به من رساند و مرا در آغوش گرفت .

پسرك بيچاره .

من تا آن موقع نديده بودم كه پروفيسور با دلسوزي و حساسيت با من حرف بزند . دست هايش را كه مي لرزيد در دست گرفتم . به من آگاه كرد و چشمانش از اشك پر شده بود ، بعد قمقمه اش را به لب هايم نزديك كرد و گفت : بنوش .

در آن لحظه از خودم مي پرسيدم : واقعا درست مي شنوم اين عموي من است كه اين قدر به من مهرباني مي كند ؟

او دوباره گفت : بنوش . و من به خودم آمدم و از آن آب گوارا نوشيدم و چه لذتي در آن لحظه احساس كردم . فقط يك جرعه نوشيدم ولي همين يك جرعه آب براي نجات زندگي من كافي بود . چشم هايم از اشك پر شد و به عمويم نگاه كردم و گفتم : عموجان ، متشكرم .

عمويم گفت : همه اش همين بود ، مي فهمي ؟ من اين را در قمقمه ام با دقت نگاه مي داشتم تا اگر احتياج داشتي به تو بدهم .

متشكرم . خيلي متشكرم .

كم كم توانستم اندكي رمق بگيرم . به عمويم گفتم : حالا كه ديگر بي آب شده ايم بهتر است به كوه اسني فليس برگرديم . اميدوارم خداوند به ما كمك كند به طرف قله بالا برويم و بار ديگر به دهانه برسيم .

عمويم بطوري كه انگار با خودش حرف مي زد گفت : برگرديم ؟

بله ، برگرديم . هر چه زودتر برگرديم .

مدتي سكوت برقرار شد و كسي حرف نمي زد .

پروفيسور با لحن جدي و محكم گفت : آكسل ، معلوم مي شود آبي كه به تو دادم نتوانسته قدرت و شهامت را به تو برگرداند .

با خودم گفتم : اين عموي من چه مرد عجيبی است و از او پرسيدم : چي گفتيد ؟ يعني مايل نيستيد كه ديگر برگرديم ؟

عمويم گفت : و همه اين زحمت ها را نديده بگيريم ، آن همه درست در موقعي كه در آستانه موفقيت هستيم ؟

به اين ترتيب ناچاريم كه خود را براي مردن آماده كنيم .

نه ، این طور نیست ، آکسل . تو باید برگردی . نمی خواهم که جانت به خطر بیفتد . هانس با تو می آید ولی من می مانم .

شما را تنها بگذاریم ؟

گفتم که ، من اینجا می مانم . من این مسافرت را شروع کرده ام و هر طور شده آن را به آخر می رسانم و یا هیچ وقت بر نمی گردم . تو برو ، آکسل ، برگرد .

راهنما این صحنه را زیر نظر داشت و با بی اعتنائی مخصوص به خودش به حرف های ما گوش می داد و چیزی نمی گفت او به خوبی می دانست که چه وضعی ممکن است پیش بیاید و از اینکه من و عمویم از هم جدا شویم چندان خوشش نمی آمد هر چند این تصمیم ممکن بود سرنوشت و زندگی او را تغییر دهد . او آماده بود هر تصمیمی که اربابش بگیرد اجرا کند اگر عمویم می گفت که او بماند این فکر را بکار می بست و اگر به او دستور می داد که با من به سطح زمین برگردد این فرمان هم اجرا می کرد .

چطور می توانستم منظورم را برای او توضیح بدهم ؟ به نظر من لازم بود که ما دو نفر همفکر می شدیم و پروفیسور را تشویق می کردیم با ما به بلندیهایی اسنی فلس برگردد و در صورتی که لازم می شد او را به این کار مجبور می کردیم . من به طرف هانس رفتم و با او دست دادم . حرکتی نکرد و همچنان بی تفاوت ماند . او می دانست که من چقدر رنج می کشم ولی مثل ایسلندیهای دیگر سرش را به آرامی تکان داد و به عمویم اشاره کرد و گفت : هر چه ارباب بگوید .

من از خشم فریادی کشیدم و گفتم : ارباب ؟ تو دیوانه شده ای ؟ او که ارباب مرگ و زندگی تو نیست . ما باید هرچه زودتر برگردیم باید او را هم با خودمان ببریم . می فهمی ؟ حرفم را می شنوی ؟ بازوی هانس را گرفته بودم و تلاش می کردم او را برخیزانم که عمویم حرف را قطع کرد و گفت : خودت را آرام کن ، آکسل . اگر هانس پیشنهاد تو را قبول کند قول و قرارش را برهم زده است و او چنین کاری نمی کند . خوب ، حالا به پیشنهاد من گوش کن .

من دست هایم را روی هم گذاشتم و منتظر حرف های عمویم شدم .

او گفت : تنها مشکل ما کمیود آب است . در سمت مشرق گذرگاه مواد آتشفشانی و ذغال سنگ ، هیچ چیز پیدا نکردیم . اگر از سمت مغرب برویم ممکن است شانس و خوشبختی به ما روی بیاورد .

من با شنیدن این گفته سري تکان دادم و به عمویم فهماندم که نمی توانم حرف او را باور کنم . پروفیسور به گفته اش این طور ادامه داد : بگذار حرفم را تمام کنم ، موقعی که شما خوابیده بودید ، من نگاهی به آن گذرگاه غربی انداختم . آن راه یکراست به طرف پایین میرود . چند ساعت که راه برویم به سنگ های گرانیته می رسیم و در آنجا حتما به چشمه های آب گوارا دست پیدا می کنیم . من مطمئن هستم و از شما دو نفر می خواهم که يك روز دیگر را هم تحمل کنید . اگر بعد از يك روز دیگر ، به چشمه آب نرسیدیم همین حالا سوگند می خورم که هر سه به سطح زمین برمی گردیم .

با خودم گفتم : برای او غیرممکن است بتواند يك چنین قولی را بکار بندد . نمی توان گفته او را تایید کرد ، او دچار اشتباه است .

در جواب عمویم گفتم : بسیار خوب ، هر چه می خواهید بکنید ، امیدوارم خداوند به این همه پشتکار شما پاداش بدهد . تنها چند ساعت فرصت هست . راه بیفتیم .

بار دیگر به کاوش و جستجو پرداختیم . این بار از سمت مغرب گذرگاه به پیش رفتیم . مثل گذشته این هانس بود که در جلو می رفت . هنوز صدمتری راه نرفته بودیم که پروفیسور در برابر دیواری ایستاد و چراغ دستی اش را بالا گرفت و فریاد کشید : این صخره های اولیه اند . حالا داریم راه را درست می رویم . به پیش .

گذرگاهی که در آن پیش می رفتیم در روزهای اول پیچ و خم زیاد داشت و هوای آن به تدریج سردتر می شد و گودال ها و

بشدت می ترسیدم اما چند دقیقه ای که گذشت شرمنده شدم و از اینکه خیال کردم هانس به چنین کاری دست زده خودم را سرزنش کردم . هانس مردی نبود که ما را در آن موقعیت دشوار تنها بگذارد . چرا که در واقع به طرف بالای گذرگاه نمی رفت بلکه پایین تر رفته بود که شاید راه نجاتی پیدا کند . آیا ممکن بود چیزی پیدا کرده باشد ؟ آیا در آن سکوت شبانه آوایی به گوش او رسیده بود که من نشنیده بودم .

فصل دهم :

آب را یافتیم

مدت درازی گذشت و من در تمام آن در جستجوی این جواب بودم که چرا آن شکارچی آرام و راهنمای دلسوز ، ما را ترك کرده است . اندیشه های متفلسفانه در ذهنم می دوید . فکر می کردم که دیگر تا دیوانگی فاصله ای ندارم . آنچه بر من می گذشت گفتنی نیست . سرانجام صدای پایي شنیدم که بالا می آمد . این هانس بود که پیش ما برمی گشت . پرتویی بر دیوارها درخشید و کمی بعد بر گوشه ای که خیلی به ما نزدیک بود تابید . هانس را دیدم که بازگشته بود . پیش عموم رفت دستش را روی شانه او گذاشت و خیلی آرام بیدارش کرد .

عموم پرسید : چه شده ؟

هانس گفت : آب .

من که این کلمه را شنیدم از خوشحالی برخاستم و در حالی که فریاد می کشیدم و کف می زدم می گفتم : آب ! آب !

و بازوهایم را طوری تکان می دادم که انگار يك دیوانه واقعی هستم . عموم حرف او را تکرار کرد و گفت : آب ؟ کجا هست ؟

هانس جواب داد : پایین ، همین زیرپایمان . من پیش دویدم و دستهای راهنمایمان را به نشانه تشکر و قدردانی فشردم و او با نگاهی آرام و خونسرد به من چشم دوخته بود . به سرعت آماده شدیم و چیزی نگذشت که از تپه شیب داری پایین رفتیم . نیم ساعت بعد ، که نزدیک به دو کیلومتر راه رفته بودیم و ششصد متری بیشتر به طرف عمق زمین پایین رفته بودیم هنوز از چشمه خبری نبود و من بار دیگر دچار ترس و نگرانی شده بودم .

در يك لحظه ، صدایی همانند آوای رعد به گوشم خورد که از پشت دیواره های گرانیتی می آمد .

عموم گفت : هانس اشتباه نکرده بود . این صدای غرش يك رودخانه است .

پرسیدم : يك رودخانه ؟

هیچ شکی در آن نیست . يك رودخانه زیر زمینی در اطراف ما جریان دارد .

در حالی که سرپایمان ، امید و اشتیاق بود به شتاب ، پایین می رفتیم . کمی بعد من دیگر خسته شدم شنیدن صدای جاری آب روحیه ام را به من بازگردانده بود . رودخانه که در قسمت های بالایی سرمان جریان داشته حالا از پشت صخره های سمت چپ ما جریان داشت . من صخره را با دست لمس می کردم شاید رطوبت آن را حس کنم ولی بی نتیجه بود . نیم ساعت دیگر هم گذشت . در این مدت نیز دو کیلومتر دیگر راه رفته بودیم .

دانستیم که راهنما هم در آن مدت که پیش ما نبود نمی توانسته دورتر از این برود . او به وجود ب در میان صخره ها پی برده بود و بی آنکه آب را ببیند یا بنوشد پیش ما برگشته بود .

رقصی آرام و رمانیک چیزی شبیه تانگو و یا رقصی دیوانه وار و در شرایطی غیر طبیعی ؟ **تایست**

این چه نوع آبی بود و از کجا می آمد؟ به این موضوع اهمیت ندادیم، این آب آشامیدنی هنوز گرم بود اما زندگی دوباره به ما بخشید. من که سرازپا نمی شناختم پی در پی آب می نوشیدم و از اطرافم خبری نداشتم.

پس از آن گفتم: این آب عنصر آهن دارد.

عموم گفت: درست است. این کشفی که ما کردیم به همان اندازه باارزش است که مردم آلمان در جستجوهای خود به آب حیات رسیدند. من پیشنهاد کردم برای قدردانی از تلاش های هانس نام او را روی این چشمه آب حیات بگذاریم و بعد فریاد زد: موافقت شد. و بی درنگ نام آن چشمه را **هانس باخ** گذاشتیم.

هانس هیچ توجه ای به این موضوع نداشت. بعد از آنکه اندکی آب نوشید در کنشست و همچنان آرام به تماشا پرداخت و من گفتم: خوب، نباید بگذاریم این آب هدر برود. عموم گفت: چرا؟ من فکر می کنم این آب برای همیشه جاری بماند.

این طور نیست عمو. بهتر است قمقمه ها را پراب کنیم و این سوراخ را ببندیم. هانس هم با تمام قدرتی که داشت نمی توانست سوراخی را که ایجاد کرده بود را ببندد چرا که آب با فشار بسیار زیادی بیرون می زد.

عموم گفت: من فکر بهتری دارم.

چه فکری؟

چرا باید این سوراخ را ببندیم؟

برای اینکه... اما هر چه فکر کردم دلیلی برای این حرفم نیافتم.

بهتر است بگذاریم این آب به پایین بریزد. مسیر آب را به طرف پایین دنبال می کنیم تا همچنان که جان ما را نجات داد راهنمای ما هم باشد.

من گفتم: چه فکر جالبی. با وجود این جریان آب دیگر دلیلی برای ترس از شکست باقی نمی ماند.

پروفسور خنده ای کرد و گفت: به این ترتیب، تازه می خواهی مانند من فکر کنی پسر.

تازگی ندارد.... من که از پیش به این نتیجه رسیده ام.

پس کمی صبر کن. باید چند ساعتی استراحت کنیم و بعد راه بیفتیم.

با اینکه کرومتر در دست من بود فراموش کرده بودم که حالا شب است. به زودی هر سه نفر ما به خواب آرامش بخشی فرو رفتیم.

فصل دوازدهم :

در زیر دریا

روز بعد که فرا رسید همه خستگی ها را فراموش کرده و سرحال آمده بودیم . من بیش از هر چیز از این تعجب می کردم که احساس تشنگی نمی کردم و علت آن را نمی دانستم . اما جریان آبی که نزدیک پاهایم بود جوابم را داد و همه چیز به یادم آمد . صبحانه خوردیم و اندکی از آن آب حیات نوشیدیم . من از هر نظر سرحال بودم . چرا مردی بااراده مثل عموی دانشمند من که در کشفیات خود با موفقیت روبه رو می شد ، راهنمایی پرتلاش و سخت کوشی مثل هانس در اختیار دارد و برادرزاده ای مثل من که او را دوست می دارد نباید به کاوش هایش ادامه دهد ؟

اگر کسی پیدا می شد که به من پیشنهاد می کرد که با او به قله اسنی فلس برگردم بی تردید آن را نمی پذیرفتم . هر چه می خواست بشود ، ما فقط می بایست به طرف پایین می رفتیم . فریادی کشیدیم و گفتیم : بیایید شروع کنیم . صدایم طنین انداخت و قدیمی ترین بازتاب ها را در جهان بیدار کرد . ساعت هشت صبح پنجشنبه نهم ماه ژولای بود که براه افتادیم . گذرگاه گرانیته پیچ و تاب می خورد و این جهت اصلی حرکت ما به سمت جنوب شرقی بود . عمویم برای آنکه اشتباه نکند از عقبه جهت یاب چشم برنمی داشت .

شیب این گذرگاه بسیار تند بود . جریان مهربان آب به آرامی از نزدیکمان می گذشت و برای من مثل فرشته ای آسمانی و مهربان بود که ما را از گم شدن محافظت می کرد . من خیلی خوشحال بودم اما عمویم این طور نبود . او گذرگاهی که حالت افقی داشت را نفرین می کرد چرا که می خواست حالت عمودی داشته باشد .

آن روز و همچنین روز بعد مقدار زیادی به طور افقی راه رفتیم و فاصله بسیار کوتاهی را به بطور عمودی پایین رفتیم و این برای عمویم خوشایند نبود . بعدازظهر جمعه دهم ماه ژولای فرا رسید و مطابق محاسباتی که کردیم در فاصله 115 کیلومتری شمال شرقی ریگ یایک بودیم و چهار و نیم کیلومتر در عمق زمین به پایین رفته بودیم . ناگهان یک غار وحشتناک پیش پایمان دهان باز کرد ، از آن نوع غارهایی که زمین شناسان به آن گسل می گویند عمویم که دریافت غار خیلی عمیق است خوشحال شد و دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت : حالا باید پیشرفت کنیم و دیگر زحمت چندانی در پیش نداریم . برآمدگی های روی صخره برای ما مثل راه پله بود .

هانس طناب را محکم به کمرهایمان بست و سفر ادامه یافت . نمی توان گفت که این مرحله از مسافرت خطرناک بود چون حالا دیگر به این نوع خطر را عادت کرده بودم . مسیر راه حالت دورانی داشت و ما بر گرد آن می چرخیدیم و پایین می رفتیم . مثل پلکانی که با دست انسان ساخته شده بود . هر پانزده دقیقه لازم بود استراحت کنیم . روی یکی از برآمدگیهای صخره می نشستیم و در حالی که غذا می خوردیم و آب می نوشیدیم با یکدیگر حرف می زدیم . هانس باخ در اینجا به آبشاری تبدیل شده بود و ما خیلی بیشتر از آنچه که می خواستیم آب در اختیارمان می گذاشت .

روزهای یازدهم و دوازدهم ژولای همچنان در مسیر پلکان پایین رفتیم و در حدود هفت و نیم کیلومتر دیگر در پوسته زمین سفر کردیم . حالا در حدود بیست کیلومتر پایین تر از سطح دریا بودیم . روز سیزدهم ماه ژولای بود که راهمان بسیار هموارتر شد ، شیب ملایم آن به سمت جنوب شرقی در حدود چهل و پنج درجه بود ولی به جای آنکه با صحنه های دیدنی و جالب روبه رو شویم مسیرمان یکنواخت و خسته کننده بود .

روز چهارشنبه پانزدهم ماه ژولای بر پایه محاسباتی که پروفیسور انجام داده بود در حدود بیست و هفت کیلومتر در اعماق زمین ————— پایین رفته بودیم و در حدود یکصد و نود کیلومتر از بلندی های اسنی فلس فاصله داشتیم . شنیدن این گفته از پروفیسور مرا دچار تعجب فراوان کرد .

پروفسور پرسید : به چه فکر می کنی پسر ؟

به این فکر می کنم که اگر محاسبه شما درست باشد چندان فاصله ای تا رسیدن به جزیره ایسلند باقی نمانده است .

آیا واقعیت دارد ؟

می توانیم به آسانی بررسی کنیم .

من نگاهی به نقشه انداختم و بعضی اندازه گیریها را انجام دادم و گفتم : حق با من بود . ما از دماغه پورتلند گذشته ایم و در سمت جنوب شرقی ایسلند در زیر دریــــــــــــا هستیم . عموم این حرف آخری را تکرار کرد و گفت : در زیر دریا ، ... و دست هایش را با خوشحالی به هم مالید ، و من توضیح دادم که : حالا در زیر اقیانوس به سر می بریم .

جای تعجبی نیست ، چه چیزی طبیعی تر از این است ، آکسل ؟ آیا این معادن ذغال سنگ شمال انگلستان نیست که در زیر دریا گسترده شده است ؟

ممکن بود این مطالب در نظر پروفسور جنبه طبیعی و عادی داشته باشد ولی من از این فکر که آن همه آب بر بالای سرم باشد دلخوش نبودم . با این همه ، چندان تفاوتی در اینکه بالای سرمان کوه یا دریا باشد وجود نداشت . بخصوص تا موقعی که در طول مسیرمان از زیر لایه های گرانیته سخت و سنگین می گذشتیم . چیزی نگذشت که خودم را با این فکر سازگار کردم که گذرگاه ما به تدریج عمیق و عمیق تر می شود و به سمت جنوب شرقی پیش می رود . بزودی خودمــــــــــــان را در اعماق بسیار زیاد زمین یافتیم .

چهار روز دیگر هم سپری شد . بعدازظهر شنبه هجدهم ماه ژوئن به دالان بسیار بلندی رسیدیم که جنس آن از گرانیته بود . عموم دستمزد هفتگی هانس را به او پرداخت و تصمیم گرفته شد که روز بعد از آن استراحت کنیم .

همین که یادم آمد که آن روز یکشنبه و روز استراحت است با تنبلی بیدار شدم . حالا دیگر به زندگی در اعماق زمین عادت کرده بودیم . خیلی کم پیش می آمد که به خورشید یا ستاره یا درختهاــــــــــــ و یا شهرها فکر کنیم . برای ما که مثل سنگواره زندگی می کردیم چنین افکاری معنای خاصی نداشت چشمه آب سرشار از محبت زندگی در امتداد کف دالان جاری بود انقدر از پای چشمه دور شده بودیم که آب چشمه اکنون کاملاً سرد و گوارا بود و می توانستیم آن را برداریم و بنوشیم .

صبحانه خوردیم و پروفسور می خواست یادداشت های روزانه اش را مرتب کند . او با همان آرامشی که مخصوص خودش بود گفت : می خواهم وقتی به آلمان برگشتیم بتوانم یک نقشه کامل از وضعیت زیرزمین تهیه کنم .

خیلی جالب می شود ، عمو ، ولی برای تهیه چنان نقشه ای اطلاعات کافی جمع آوری کرده اید ؟

بله ، تمام زاویه ها و شیب ها را یادداشت کرده ام . حالا بهتر است وضع و موقعیت فعلی خودمان را بررسی کنیم جهت یاب را بردار و به من بگوید کدام جهت مسافرت کرده ایم .

من جهت یاب یا کامپاس را آماده کردم و موقعیت را به عموم چنین گفتم : از شرق به جنوب .

پروفسور گفت : خوب است . بعد شروع به انجام بعضی محاسبات کرد و این کار را بسیار سریع انجام داد و گفت : اینطور که من برآورد می کنم در حدود 320 کیلومتر از نقطه شروع مسافرتمان دور شده ایم .

به این ترتیب حالا در زیر آبهای اقیانوس اطلس بسر می بریم ، این طور نیست ؟

کاملاً .

و ممکن است همین حالا بر بالای سرمان طوفان شدیدی دریا را به هم می آورد و کشتی هایی که گرفتار طوفان شده اند در کام امواج خروشان فرو می روند ؟

بله .

و نهنگ ها که بزرگترین موجودات زنده هستند همین حالا با دم هایشان بر سقف زندان ما می زنند ؟

به خودت ترس راه نده ، آکسل ، آنها نمی توانند این سقف را تکان بدهند . ————— حالا بهتر است یک بار دیگر موقعیت مان را بررسی کنیم . ما اکنون در حدود 320 کیلومتری بلندی ————— ایسنی فلس هستیم و من حدس می زنم که در حدود 75 کیلومتری در سطح زمین باشیم .

ولی دانشمندان می گویند که حداکثر ضخامت پوسه زمین 75 کیلومتر است ؟

می دانم .

و اگر درست گفته باشید ، دمای اینجا باید 1500 درجه سانتی گراد باشد .

باید این طور می بود ، پسر .

در این صورت تمام این صخره گرانیت باید به حالت گداخته می بود .

بله ، اما می بینی که گداخته نیست . دماسنج چه می گوید ؟

27/6 درجه .

به این ترتیب دانشمندان یک هزار و چهارصد و هفتاد و دو و چهاردهم درجه اشتباه کرده اند و همفري دیوي راست می گفت نظر تو درباره آن چیست ؟

نظري ندارم .

من هنوز هم نظریه مربوط به گرمای زمین را باور داشتم ، هر چند که وجود چنان گرمایی را احساس نمی کردم شاید مواد آتشفشانی سرد شده اطراف ما اجازه نفوذ گرما به این سوي را نمی دهد . ولی من نمی خواستم در این باره گفتگو بکنم و به همین علت بود که موضوع را عوض کردم . من گفتم : ————— ان ، در ایسلند ، اندازه شعاع زمین در حدود هفت هزار و دویست کیلومتر است ، این طور نیست ؟

بله .

و ما هفتاد و پنج کیلومتر از آن را پیموده ایم .

بله .

و این فاصله را در حدود بیست روز طی کرده ایم .

در حدود بیست روز .

با این حساب باید دوهزار روز دیگر وقت صرف کنیم تا به مرکز زمین برسیم . یعنی در حدود پنج سال و نیم . پروفیسور خاموش ماند و من به سخن ادامه دادم و گفتم : علاوه بر این ، اگر برای پیمودن هر هفتاد و پنج کیلومتر بطور عمودی ناچار باشیم سیصد و بیست کیلومتر را به طور افقی بپیماییم ، مدتها پیش از آنکه به مرکز زمین برسیم از نقطه نامعلومی از سطح زمین سردر خواهیم آورد .

عمویم که عصبانی شده بود گفت : این چیزها را سرهم بندی نکن . یک مرد دیگر هم این مسافرت را انجام داده و من درصدد هستم این مسافرت را تمام کنم .

من امیدوارم بتوانیم ولی ...

زبانت را نگه دار ، آکسل ، این قدر پرت و پلانگو . فشار سنج را نگاه کن و به من بگو .

این نشان می دهد که فشار تقریباً زیاد است .

خوبست ، به تدریج که پایین می رویم ، فشار را به من خبر بده ، بدن هایی ما به تدریج به تنفس این هوا عادت کرده و بدین ترتیب زحمתי برای ما پیش نخواهد آمد .

غیر از گوش درد شدید .

مهم نیست . اگر سریع تنفس کنی درد گوش تو برطرف می شود .

البته .

و بعد با خودم گفتم که این بار هم نتوانستم عمویم را مجاب کنم .

گفتم : به هر حال زندگی در اینجا لذت بخش است . هیچ متوجه شده اید که در اینجا چقدر خوب می توانیم بشنویم ؟

شده ام .

ولی این چگالی افزایش نخواهد یافت ؟

خواهد یافت . چگالی افزایش خواهد یافت و ما بزودی متوجه خواهیم شد که سبک و سبکتر می شویم .

بدین ترتیب چگونه می توانیم به پایین رفتن ادامه بدهیم ؟

ناچار می شویم جیب هایمان را از قلوه سنگ ها پر کنیم .

من با حالتی تردید آمیز گفتم : عموجان ، شما برای هر پرسشی پاسخی آماده دارید . ولی یک پرسش بود که یقین داشتم عمویم نخواهد توانست به آن پاسخ بدهد و آن این بود که اگر سکناسم به مرکز زمین مسافرت کرده باشد با توجه به اینکه در آن زمان هنوز فشار سنج اختراع نشده بود ، سکناسم چگونه توانسته بود تشخیص بدهد که به مرکز زمین رسیده است ؟

عمویم و من بقیه آن یکشنبه را با محاسبه کردن و گفتگو گذرانیدیم . من با آنچه پروفیسور می گفت موافقت می کردم و به هر کجا که هانس ما راهنمایی می کرد به دنبالش می رفتیم و بی هیچ پرسشی پای در جای پایش می گذاشتیم . او راهنمای ما بود .



فصل دوازدهم :

تنها

شیب های تندتر ما را اکنون به طرف داخل زمین راهنمایی می کرد . گاهی در يك روز می توانستیم شش تا هشت کیلومتر به طرف مرکز زمین پایین برویم . این يك فرو رفتن خطرناك بود كه با چنین سرعتی انجام می شد و ما این موقعیت ها را در سایه مهارت زیاد و کنترل دقیق هانس بدست می آوردیم . این ایسلندی آرام و خونسرد در بسیاری از موارد به من و عموم كمك می کرد و اگر او همراه ما نبود تا جـان ما را نجات بدهد در همان روزهای اول مسافرت از بین می رفتیم .

هر روز بیش از روز دیگر راهنمایمان خاموش و كم حرفتر می شد ، هرچند فكر می كردم كه خود ما هم چنین هستیم . هر كس كه مثل ما بدون آنكه يك كلمه به زبان بیاورد از میان این چهاردیواری ها بگذرد توانایی حرف زدن را از دست می دهد .

بیش از دو هفته گذشت . روز هفتم اگوست بعد از محاسبه ای كه انجام شد دانستیم كه در حدود يكهزار و پانصد کیلومتر در عمق زمین پایین رفته ایم . يكصد و پانزده کیلومتر صخره ، اقیانوس ، خشكي و شهرهای مختلف را روی سر داشتیم و با این حساب در حدود ششصد و پنجاه کیلومتر از ایسلند دور شده بودیم .

آن روز ، گذرگاه ما با شیب تندی پیش می رفت من پیشاپیش می رفتم . يكي از چراغ ها در دست عموم بود و آن دیگری را من برداشته بودم ، بعضی وسایل دیگر را كه با آن گرانیث ها را امتحان می كردم همراه داشتم . برگشتم و پشت سرم را نگاه كردم و ناگهان متوجه شدم كه تنها مانده ام . با خود گفتم : این طور كه معلوم است یا من خیلی با سرعت پایین آمده ام یا هانس و عموم در جایی توقف کرده اند . خوشبختانه خیلی آسان می توانستم از این راه برگردم . پانزده دقیقه به این سو و آن سو رفتم ولي کسی را ندیدم ، عموم را صدا كردم اما جوابی نشنیدم . صدایم در پژواكهای دیوارها محو می شد .

داشتیم صبر و طاقتم را از دست می دادم با خودم گفتم : آرام باش ، فقط يك گذرگاه وجود دارد . من جلوتر از آنها بودم و حالا باید از همان راه برگردم تا به آنها برسم . نیم ساعتی هم از دیواره ها بالا رفتم . نشستم و گوش سپردم شاید صدایشان را بشنوم چون اگر آنها هم مرا صدا می كردند در آن سكوت عمیق ، صدای آنها تا فاصله های دور می رفت و من بخوبی می توانستم بشنوم . ولي گذرگاه در خاموشی سنگینی فرو رفته بود .

باورم نمی شد كه تنها مانده باشم . ممكن نبود كه گم شده باشم و با خودم می گفتم آدم هایی كه راه خود را گم کرده باشند همیشه آن را پیدا می كنند و چون تنها يك گذرگاه وجود دارد و آن دو نفر از همین راه می آیند بی شك آنها را پیدا می كنم . تنها كاری كه باید انجام دهم این است كه تا می توانم از این گذرگاه بالا بروم . مگر اینکه آنها فراموش کرده باشند كه من جلوتر از آنها بودم و برای پیدا كردن من از این راه به عقب برگردند ، ولي اگر هم چنین كنند باز خواهم توانست آن را پیدا كنم و خود را به آنها برسانم . فقط كافی است کمی عجله كنم . مطمئن هستم كه پیدایشان می كنم .

اما این را هم بگویم كه نیمی از حرف های خودم را باور نمی كردم . به علاوه این اندیشه ها به من كمك می كرد بتوانم فكر و خیالم را جمع و جور كنم و دچار ترس و نگرانی نشوم . کمی بعد این فكر در مغزم پیدا شد كه نكند من جلوتر از آنها نبوده ام ، بله ، همین طور بود ، من پیشاپیش آنها نبودم ، اما چرا ، این من بودم كه جلوتر از آنها پایین می آمدم ، هانس و عموم پشت سرم بودند . هانس توقف كرد تا كوله پشتی را بر شانه هایش محكم ببند . شاید در همان لحظه بوده كه من از آنها جلو افتاده ام . اوه ، هر چه شده ، این درست یادم هست ، مثل همیشه تقصیر از من بود . حالا تنها كاری كه باید بكنم این است كه راهی كه آمده ام را برگردم و خود را به آنها برسانم . شاید هم آنها خواسته اند با من شوخی كنند . عموم چه كار خوبی كرد كه نگذاشت هانس سوراخی را كه در آن دیوار ایجاد کرده بود ببندد . حالا برای چند هفته آب كافی ذخیره کرده ایم و این جریان آب می تواند راهنمای من باشد كه بتوانم آنها را پیدا كنم . فكر كردم بهتر است پیش از

نیم ساعت گذشت و گذرگاه من به بن بست رسید . به دیوار روبه رویم که صخره سنگی محکمی بود برخورددم و به زمین افتادم . شکست خورده و بدون هیچ امیدی روی سنگها دراز کشیدم و در حالیکه سرپایم از ترس می لرزید چشم هایم را بستم . امیدی نداشتم بتوانم از جا برخیزم . من با مرگ جـــــان می سپردم که غم انگیزترین و سوزناک ترین مرگها می توانست باشد . تمام نیرویم را در گلویم جمع کردم و بلندترین فریادم را کشیدم ، ولی پاسخی نیامد ، سینه ام تنگی

گرفت و به سختی می توانستم نفس بکشم . کمی بعد مشکل دیگری پیش رویم دیدم . چراغ فاتوسی که همراه داشتم موقعی که زمین خورده بودم شکسته بود و به تدریج نورش کم و کمتر می شد .

چراغ کم نور می شد و هر لحظه بر هراس و نومیدي من افزوده می گردید . بهتر بود چشم هـایم را باز می کردم . سایه هایی را دیدم که روی دیوار افتاده بود و تکان می خورد . يك لحظه هم دل نداشتیم چشم هایم را ببندم . نور چراغ هر لحظه کمتر می شد ، کم فروغ و باز هم کم فروغ تر ... تا آنکه به کلی خاموش شد و من خود را در تاریکی کامل یافتم .

ناگهان عقده در گلویم باز شد و نعره ای کشیدم . نوری نبود و من نابینا شده بودم . هیچ چیز را نمی دیدم . حتی دست و پاهاي خودم را نمی توانستم ببینم . برخاستم و در حالیکه دست هایم را جلو برده بودم تلاش کردم تا راه به جایی پیدا کنم و دور و برم را لمس می کردم . این بار به طرف پایین می رفتم ، پایین و باز هم پایین ، بطرف شکم روی زمین می رفتم فریاد می زدم ، گریه می کردم ، روی صخره های نوک تیز می افتادم و هر طور بود برمی خاستم و به همه جا دست می کشیدم . سرم شکسته بود و از آن خون می آمد ، رطوبت آن را روی صورتم احساس می کردم و دیگر می دانستم که چیزی به پایان زندگیم باقی نمانده است .

من هیچ گاه نخواهم فهمید که از کجا به پایین پرت شده ام . پس از چندین ساعت که گذشت ، دل از جانم برکندم و خودم را رها کردم . به زمین افتادم و از هوش رفتم .

بار دیگر که بهوش آمدم صورتم غرق اشک هایم بود به هیچ روی نمی توانستم بدانم بدانم چند ساعتی بی هوش بوده ام . همین قدر می دانم هیچ کس آن همه مدت را در تنهایی نگذرانده است . سرتاپایم را خون گرفته بود . نمی خواستم به چیزی فکر کنم ، دیگر بیزار بودم . درد فریادم را بلند کرد . آرزو می کردم کاش مرده بودم . سینه خیز به طرف دیواری پیش رفتم . چیزی نگذشت که صدای مهیبی مثل صاعقه شنیدم که هر لحظه نزدیک تر می شد . اشتباه نمی کردم صداها از دوردست می آمد ولي فهمیده می شد . بله ، کلمه هایایی گفته می شدند ولي از شدت هیجانی که دچار شده بودم با خودم گفتم : دچار وهم و خیال شده ام . ای مرگ ، این هم من . اما نه ، بار دیگر گوش کردم ، صداهایی شنیده می شد . من آنقدر سست و بی رمق بودم که نمی توانستم بخوبی بشنوم و نمی توانستم آنچه را که می شنیدم درست درک کنم . اما يك نفر حرف می زد . یقین داشتم .

در يك لحظه فکر کردم این کلمه ها را خودم گفته ام و حالا پژواك آن را از دیواره ها و صخره ها می شنوم .

شاید بی آنکه بدانم فریاد کشیده ام . لب هایم را برهم فشردم و بار دیگر گوش بر دیوار نهادم و نفس در سینه نگه داشتم . بله ، يك نفر حرف می زد .

بعد از اینکه خودم را از دیوار جدا کردم و دو سه متر از آن دور شدم ، باز هم می توانستم صدا و کلمه هایش را بشنوم چند لحظه گذشت و من صدای اندوهناکی شنیدم که این کلمه ها را تکرار می کرد : او گم شده .

این صدای چه کسی بود ؟ غیر از عمویم و هانس در آنجا کس دیگری نبود . با تمام نیرو و توانی که داشتم فریاد کشیدم :

کمک ک م ک

بعد منتظر شدم و گوش سپردم شاید صدایی به من جواب بدهد ، در آن تاریکی هراس آور هیچ صدایی به من جواب نداد . شاید این ضعف صدایم بود که تنها برای خودم قابل شنیدن بود و به گوش همراهانم نمی رسید . با خودم گفتم : باید خودشان باشند . این صدای آنهاست . کدام آدم های دیگری ممکن است تا عمق صد و چند کیلومتری زمین پایین آمده باشند ؟

بار دیگر گوش سپردم . به دیوار نزدیک شدم و گوش روی آن نهادم ، چند جا را امتحان کردم تا اینکه در نقطه ای توانستم صدای آنها را بهتر بشنوم . باز هم این کلمه به گوشم خورد : او گم شده . و همان صدای رعدآسا به دنبالش شنیده شد . سپس توانستم نام خودم را بشنوم این صدای عمویم بود که با راهنما صحبت می کرد .

ناگهان همه چیز را فهمیدم . این صداها از پشت دیوار شنیده می شد . این که ممکن نبود ، دیوار از جنس گرانیت بود و صدا نمی توانست از میان چنین دیواری بگذرد بلکه صداها در امتداد دیوار پیش می آمد و در همان راستا به گوش من می رسید .

بر خودم مسلط شدم و خونسردی و آرامشم را حفظ کردم . دهانم را به دیوار نزدیک کردم و با تمام نیرویی که داشتم فریاد کشیدم : عمو لیدن براك .

چند ثانیه گذشت که برای من مثل صدها سال بود . در آخر آن چند ثانیه این کلمه ها را شنیدم .

آکسل . آکسل . این تو هستی ؟

جواب دادم : بله . بله

کجا هستی ؟

من گم شده ام . و در تاریکی افتاده ام . همه جا تاریک است .

پس چراغ ؟

خاموش شده .

و جریان آب ؟

نمی بینم . ناپدید شده .

آکسل ، پسر خوبم ، ناراحت نباش .

من هیجان زده ام . با من حرف بزنید .

عمویم گفت : امیدوار باش پسر . چندبار برای پیدا کردن تو از گذرگاه بالا رفتیم و پایین آمدیم اما بی فایده بود ، اوه پسر ، من برایت اشک ریخته ام . دست آخر به طرف هانس باخ برگشتیم و پایین آمدیم . شلیک هوایی هم کردیم که صدایش را بشنوی . هنوز نمی توانیم دست یکدیگر را بگیریم ولی امیدواریت را از دست نده پسر ، حالا دست کم می توانیم صدای یکدیگر را بشنویم .

هر چه بود گذشت و حالا نور امید در قلبم می تابد . لیهــــــــــــــــیم را به دیوار گذاشتم و از ته دل آن را بوسیدم و بعد گفتم : عمو جان . چند ثانیه بعد صدای عمویم را شنیدم که گفت : بله . پسر .

اول باید بدانیم چقدر با هم فاصله داریم . بگوئید ببینم ، کرونومتر همراه دارید ؟

بله همراه هست .

خوب ، حالا نامم را بلند بگوئید ، در همان لحظه ای که صدایم می کنید زمان را به یاد بسپارید ، همین که صدای شما را شنیدم ، نامم را تکرار می کنم و شما باید لحظه ای را که صدای من به شما می رسد را بخاطر بسپارید .

بسیار خوب ، تو حاضری ؟

بله .

حالا من می خواهم تو را صدا بزنم .

همین کار را کردیم و بلافاصله بعد از اینکه کلمه آکسل را شنیدم آن را تکرار کردم . بعد کمی منتظر شدم . عمویم گفت :
چهل ثانیه . از لحظه ای که من گفتم : " آکسل "

تا لحظه ای که صدای تو را شنیدم که گفتی آکسل چهل ثانیه طول کشید . بدین ترتیب برای آنکه صدای هر يك از ما به آن دیگری برسد بیست ثانیه می گذرد . اگر صدا در هر ثانیه سیصد و شانزده متر پیش برود در بیست ثانیه مسافتی نزدیک به 6324 متر و یا کمی بیش از شش کیلومتر خواهد پیمود .

با خودم گفتم : بیش از شش کیلومتر . این خیلی زیاد است . حالا من باید پایین برم یا بالا ؟

مشکل را از عمویم پرسیدم و او گفت : پایین بیا ، حالا گوش بده تا دلیلت را بگویم . ما در داخل يك غار بزرگ هستیم که راهها و گذرگاه های زیادی به آن می رسد . راهی هم که تو در آن هستی به همین غار می رسد چون به نظر می رسد که تمام شکاف ها و حفره ها از همین غار شروع می شود . بنابراین برخیز و دست بکار شو . اگر مجبور هستی دراز بکشی و آهسته پایین بیا . روی شیب گذرگاه می توانی سربخوری و آغوش ما برای خوش آمدگویی به تو پسر عزیزم باز است .
بیا پسر . زودتر بیا .

حرف های عمویم اثر خودش را کرد و به من شهادت بخشید .

به عمویم گفتم : من حالا راه می افتم . بعد از اینکه جایم را ترک کنم دیگر نمی توانیم با هم حرف بزنیم . بنابراین فعلا
خداحافظ .

خداحافظ ، آکسل ، خداحافظ .

این آخرین کلماتی بود که می شنیدم . گفتگوی جالب و سرگرم کننده من و عمویم از فاصله شش کیلومتری در شکم زمین به یکدیگر می پیوست و با امید به نجات من به آخر می رسید . با توجه به اینکه صدای عمویم به من رسیده بود حدس می زدم که بین من و عمویم مانعی وجود ندارد . اگر مسیر صدا را دنبال می کردم و اگر توان و قدرتم اجازه می داد خودم را به او می رساندم برخاستم و هر طور بود بدنم را جلو کشیدم . شیب راه کاملاً ملایم و هموار بود و من خودم را در شیب مسیرم رها کردم . به تندی پایین می رفتم و هر لحظه سرعتم بیشتر می شد . دیگر نمی توانستم جلوی سرعت خودم را بگیرم . زمین از زیر پایم کشیده شد و من به طور عمودی به پایین افتادم . سرم به صخره ای خورد و دیگر از هوش رفتم .

همین که به هوش آمدم ، خودم را در جایی نیم تاریک و روی پتو دیدم . با اولین ناله ای ، عمویم دستم را گرفت . چشمهایم را باز کرد از خوشحالی فریاد کشید و گفت : **او زنده است . او زنده است .**

من با سستی و بی حالی گفتم : بله ، زنده ام .

عمویم مرا در آغوش گرفت و گفت : پسر عزیزم ، نجات پیدا کردی . صورتم را بوسید . دست به سر و صورتم کشید و دست و پایم را بررسی کرد . معلوم بود که از نجات من خوشحال است . این رفتارهای سرشار از عاطفه از يك پروفیسور کمتر دیده می شود . کمی بعد هم ، هانس سر رسید و من برق خوشحالی را در چشمانش دیدم . همین که دریافت عمویم دست مرا بدست گرفته لبخند زد و گفت : روز بخیر . و من توانستم خیلی آهسته بگویم : روز بخیر هانس ، روز بخیر . خوب ، عموجان ، حالا به من بگوئید کجا هستیم ؟

فردا می گویم ، آکسل ، تا فردا تو احتیاج به استراحت داری .

دست کم بگویند ساعت چند است و چه روزی است ؟

ساعت یازده از شب یکشنبه نهم آگوست حالا دیگر فقط استراحت کن و سوال های بعدیت را به وقت دیگری واگذار کن .

بنابراین سه روز بوده که من در تنهایی بوده ام . خیلی ضعیف و خسته شده بودم و در حالیکه به آنچه بر سرم آمده بود فکر می کردم خودم را بدست فرشته خواب سپردم .

روز بعد که از خواب برخاستم ، دور و برم را نگاه کردم تمام پتوهایی را که با خودمان آورده بودیم برای فراهم کردن جای خواب من پهن کرده بودند . جایی که من خوابیده بودم غار بزرگ و باشکوهی بود که استلاکتیت ها از هر طرفش آویخته بود و کف آن از شن های نرم فرش شده بود . هیچ چراغی روشن نبود ولی از یک روزنه کوچک پرتو ملایمی به درون غار می تابید .

صدایی همانند نجوای امواج ساحل به گوش می رسید ... این زمزمه بادی بود که در آنجا می وزید . نکند به سطح زمین بازگشته ایم ؟ نکند عموم از مسافرت پژوهشی خود دست برداشته ؟ شاید هم مسافرتش را با موفقیت تمام کرده است .

پروفسور بیدار شد و به پیش من آمد و با خوشحالی گفت : صبح بخیر ، آکسل . هانس و من تمام شب را بالای سرت کشیک می دادیم . خوب خوابیدی و حالا می بایست که حالت بهتر شده باشد .

در واقع همین طور است . خیلی متشکرم . من به شما ثابت می کنم که حالم بهتر است و این کار را با خوردن صبحانه ای که به من بدهید انجام می دهم .

اوه ، پسر ، کمی صبحانه برای آمانده کرده ایم دیگر تب نداری ، باید از هانس تشکر کنیم . زخم هایت خیلی زود بهبود یافته و این مایه تعجب است . عموم مقداری غذا برایم آورد . در حالیکه با اشتها می خوردم عموم به پرسش های من جواب می داد . این موضوع برایم روشن شد که افتادیم همراه با ریزش انبوهی قلوه سنگ بود و من درست در میان بازوهای عموم افتاده بودم .

عموم گفت : این یک معجزه است که تو جان سالم بدر برده ای ، بعد از این مواظب باش و هرگز به تنهایی حرکت نکن و از ما فاصله نگیر . اگر این اتفاق تکرار شود برای همیشه خواهد بود .

تکرار شود ؟ مگر هنوز این مسافرت تمام نشده ؟

من از تعجب هاج و واج مانده بودم و چشم هایم گرد شده بود . عموم بی درنگ پرسید : چه شده ، آکسل ؟

می خواهم چیزی از شما بپرسم . شما گفتید که حال من خوب شده .

بله .

و استخوان هایم نشکسته و سالم است .

همه اش سالم است .

سرم چطور است .

خیلی خوب است .

خوب ، من خیلی متاسفم که مغزم سرجایش نیست .

مغزت کجا نیست ؟

بله ، ما هنوز به سطح زمین برگشته ایم ، این طور نیست . اینطور نیست ؟

نه ، برگشته ایم .

معلوم است که من دیوانه شده ام . من که روشنایی روز را می بینم . صدای وزش باد و امواج دریا را هم می شنوم .

اوه ، همه اش همین ؟

نمی خواهید به من توضیح بدهید ؟

من نمی توانم توضیح بدهم ، ولی خودت همه چیز را به چشم می بینی .

در جایم نشستم و گفتم : پس بگذارید از اینجا بیرون بروم .

نه ، آکسل . ممکن است هوای آزاد برای تو مناسب نباشد .

هوای آزاد ؟ گفتید هوای آزاد ؟

بله ، سرعت باد تقریباً زیاد است .

ولی من احساس می کنم که حالم کاملاً خوب است .

کمی احتیاط کن پسر . مسافرت ما ممکن است بسیار طولانی باشد .

مسافرت ؟

بله ، امروز را هم استراحت کن . فردا سوار قایق می شویم .

سوار قایق ؟

نمی فهمیدم . حرف های عمومی برای من قابل درک نبود . آیا یک کشتی منتظر ما بود ؟ کنجکاو و بی قراری من چنان بود که عمومی متوجه شد حرفهای بجای اینکه به من آرامش ببخشد ، مرا بی تاب و کم تحمل کرده است . این بود که به من اجازه داد از آنجا بیرون بروم .

به سرعت لباس پوشیدم ، یکی از پتوها را به دور خودم پیچیدم و غار را ترک کردم .

دریای زیرزمینی

عموم گفت : این دریای لیدن براك است . من آن را كشف کرده ام و بنابراین حق دارم نام خودم را روی ان بگذارم . این آب پهناور ، شروع يك دریاچه یا يك اقیانوس به شمار می آمد که پهناوری آن تا چشم می دید از هر طرف گسترده بود . از جایی که ما ایستاده بودیم ساحل با شیب ملایمی به طرف دریا پیش می رفت و بستر ساحل از شن های طلایی رنگ پوشیده بود و صدف های كوچك و زیبا بر روی شنهـــــــــــــــــــــا پراکنده بود و امواج دریا پس از آنکه به ساحل می خوردند به آرامی باز می گشتند و دنیایی از درخشندگی و زیبایی را به تماشا می گذاشتند . نسیم فرح بخشی وزیدن گرفت و نم ملایمی به چهره ام میانشید .

در پشت ساحل يك ردیف از صخره ها گرداگرد بلنديهاي اطراف كشيده شده بود . اين يك درياي واقعي بود اما دورافتاده و تنها به نظر مي رسيد . نوري كه بر آن مي تابيد و من در پرتو آن مي توانستم دريا را تماشا كنم چنان بازتابي داشت كه همانند نور خورشيد پرتو مي افشاند و هوايي كه نه گرم و نه سرد بود در آنجا برقرار کرده بود . پرتوي سفيد رنگ و پرتو روشنايي مي براكد و به خوبي معلوم بود كه يك منبع يرتوافشان الكتريكي است .

بلاي سرم را نگاه كردم و به جاي آنكه اسمان آبي درخشان يا ستاره هاي آن را ببينم نگاهم به توده هاي انبوهي از ابرها افتاد. اين مرا غمگين كرد، چرا كه مي دانستم در پشت آن لايه ابري يك سقف سنگين و تيره از جنس گرانيت گسترده است.

جایی که در آن بودیم در واقع یک غار بسیار بزرگ بود ولی نمی توانم اندازه آن را بیان کنم چون هیچ کلمه و عبارتی برای توصیف آن به نظر نمی رسید . ساحل آن مثل دریا از همه سوی گسترده بود و به طوری که برآورد کردم ابرهـای آن نزدیک به 3750 متر از سطح دریا فاصله داشتند . نمی دانستم کدام نظریه وضع شده که بتواند چنین دریایی را در آن ژرفای زمین برای ما شرح دهد . هیچ نوع غاری برای بشر شناخته نشده بود که بتواند با این غار مقایسه شود ، که این توده های ابري متراکم در آسمانش باشد ، که از نور الکتریسیته روشن شده باشد و چنین دریای بزرگی در بستر آن موج بزند . در سکوت و آرامش به آنچه در برابرم بود نگاه می کردم و شادابی و طراوت گذشته را در روح زنده می کردم .

برای آنکه بتوانم آن چشم اندازه‌ها و دورنماهای شگفت انگیز را در چهارچوب کلمه‌ها و جملات بیان کنم و در ذهن خودم آن را شرح دهم در پی عبارت‌ها و مفهوم‌های می‌گشتم ولی حتی یک کلمه رسا و پرمعنی پیدا نمی‌کردم. برای چنین تعریفی می‌بایست کلمه‌ها و مفاهیم نوین را پیش پای اندیشه‌ام بگسترانم و مفاهیم نارسا و بی‌محتوا را یکایک قربانی کنم و این کار از من برنمی‌آمد.

به دقت نگاه مي کردم ، مي انديشيدم و در آنچه مي ديدم محو مي شدم و دچار شگفتي و حيرتي آميخته با هراس مي گرديدم .
عمويم از اين همه ديدني ها شگفت زده نبود . او پيش از من از آنچه حالا مي ديدم تعجب کرده بود و اکنون ديگر برایش تازگی نداشت .

از من پرسید : فکر می کنی آنقدر نیرو داشته باشی که با هم قدم بزنیم ؟

بله ، خیلی دوست دارم .

بعد از چهل روز که در زیرزمین زندگی کرده بودم ، نفس کشیدن در آن هوای مرطوب و آغشته به ذرات نمک کار دشواری بود . عموم گفت : خوب ، بازویم را بگیر و بیا به تماشای ساحل برویم . سمت چپ ما ، سخره های شیبدار روی همدیگر قرار گرفته بودند . آب از اطراف آنها پایین می ریخت . چشمه ها و جویبارها به آرامی به دریا می ریختند و من در میان آنها چشمه حیات بخش خودمان که پیدایش کرده بودیم را شناختم ، این همان هانس باخ بود . با دیدن این چشمه آهی کشیدم و با خودم گفتم : حیف که دیگر آن را نخواهم دید .

پروفسور گفت : مهم نیست . چه فرقی می کند کدام چشمه در طول راه با ما باشد ؟

حدود پانصد متر آن طرفتر ، یک جنگل عجیب پیش چشمانم پدیدار شد . درخت هایش بلند بودند و شباهت زیادی به چترهایی داشتند که مردم در روزهای باران بار روی سرشان می گیرند . وزش باد آنها را تکان نمی داد و به نظر می رسید که از سنگ ساخته شده اند .

از هیجان به شوق امده بودم و دلم می خواست که باز هم درخت های بیشتری ببینم و بر سرعت قدم هایم افزودم . همین که به زیر سایه آنها رسیدم ، تعجب من به آرزو تبدیل شد و عموم گفت : این فقط یک جنگل قارچ است .



عموم راست می گفت . این را می دانستم که قارچهایی هستند که طول آنها به دو نیم یا سه متر می رسد ولی اینها قارچهایی بودند که رنگ آنها سفید بود و طول آنها از ده تا دوازده و نیم متر می رسید و قسمت چتر بالای آنها مساحت زیادی را پوشش می داد . هزاران قارچ از همین نوع از آنجا برخاسته بود و چنان به همدیگر نزدیک بودند که نور نمی توانست از میان آنها بگذرد .

من می خواستم که باز هم جلوتر بروم . نیم ساعتی را در میان آن جنگل انبوه مرطوب و سایه پوش که هوای سردی داشت گردش کردیم و سپس به ساحل بازگشتیم . عموم به تنهایی گفت : خیلی جالب است ، باورنکردنی است . تمام این گیاهان به دوران دوم زمین شناسی تعلق دارند . اینها همگی گیاه های باغ دوست داشتنی ما هستند که در اولین روزهای عمر زمین پیدا شده اند . آکسل ، نگاه کن و همه اش را به خاطر بسپار . به آن استخوان هایی هم که از روی آنها می گذری نگاهی بینداز .

من پرسیدم : گفتید استخوان ؟

بله ، بله . اینها استخوان های حیوان های غول پیکری است که پیش از تاریخ ما زندگی می کرده اند .

یکی از استخوان ها را برداشتم و گفتم : این یکی از حیوان ها است و آنجا هم يك استخوان از پای حیوان است . این جانوران در ساحل این دریای زیرزمینی و در سایه این گیاهان غول پیکر زندگی می کرده اند . حتی بعضی اسکلت‌های کامل از آنها هم دیده می شود .

یکباره فکری در ذهنم پیدا شد . ممکن بود بعضی از آن جانوران هنوز هم زنده باشند که در پشت این قارچ‌های بلند و در دل این جنگل سرد پنهان شده و ما را تماشا می کنند . با کنجکاو و دقت به دور و برم نگاه کردم ولی اثری از آنها ندیدم .

این طور که معلوم بود ما تنها موجودات زنده ای بودیم که در این دنیای زیرزمینی بسر می بردیم . همین که باد از وزیدن می ایستاد ، آرامش و خاموشی سنگینی بر این جهان زیرزمین گسترده می شد که آن را از کویر هم ساکت تر می کرد . من نگاهم را به دوردست بردم شاید بتوانم خط افق را ببینم . می خواستم ببینم دریا در کجا به پایان می رسد ؟ تا کجا می رود ؟ آیا می توانیم امیدوار باشیم که از آن عبور می کنیم ؟

عموم تردید نداشت که این کار ممکن است . من نیم امیدی در دلم احساس می کردم و نیم دیگر قلبم را ترس پر کرده بود . ساعتی بعد ، در امتداد ساحل و به طرف غار راه افتادیم و من در آنجا به خواب سنگینی فرو رفتم .

روز بعد از خواب برخاستم و کاملاً سرحال و شاداب بودم چند دقیقه در دریا آب تنی کردم چون فکر می کردم شنا در آن دریا برای تندرستی من سودبخش خواهد بود . بعد از شنا گرسنه شدم و برای صبحانه خوردن به غار برگشتم .

هانس وظیفه آشپزی ما را هم به عهده داشت و چون در اینجا به آتش و آب هم دسترسی داشت خیلی بهتر می توانست از ما پذیرایی کند . قهوه را بسیار خوب تهیه می کرد . من هرگز قهوه ای با آن طعم دلچسب نخورده بودم . بعد از صبحانه عموم گفت : حالا موج دریا بالا می آید و ما باید آن را بررسی کنیم .

من پرسیدم : موج دریا ؟

بله ، البته .

منظورتان این است که نیروی کشش و جاذبه ماه و خورشید تا اینجا هم که ما هستیم می رسد ؟

چرا که نه ؟

در همان لحظه هانسی که مشغول گفت و شنود بر کنار ساحل بودیم ، دیدم که بله ، امواج کم کم به سوی ساحل پیش می آمدند . به عموم گفتم : حق با شماست . آنچه را که می بینم نمی توانم باور کنم . هرگز به چنین موضوعی فکر نکرده بودم ، در داخل پوسته زمین ، يك اقیانوس واقعی همراه با باد و امواجش وجود دارد .

عموم بار دیگر گفت : چرا که نه ؟ آیا هیچ دلیل علمی وجود دارد که آن را رد کند ؟

من که نشنیده ام ... البته اگر نظریه مربوط به گرمای زمین را نادیده بگیریم .

بنابراین همفردی دیوی راست می گفت ؟

واضح است . معلوم می شود که در این پایین دریاها و قاره های دیگری هم وجود دارد . جای تعجبی نیست که انواع ماهی هم در این آبها زندگی کنند . بهتر است چند رشته نخ و قلاب ماهیگیری آماده کنیم .

این کار را می کنیم ، آکسل . ما باید آنچه را که – می توانیم از این ناحیه کشف کنیم .

ولي عموجان ما اکنون واقعا کجا هستیم ؟ هنوز این سوال را از شما نپرسیده ام .

در جهت افقي ، از ایسلند یکهزار و سیصد و پانزده کیلومتر فاصله داریم .

این همه فاصله داریم ؟ حالا جهت یاب را نگاه کنید ببینید جهت را جنوب شرقي نشان مي دهد ؟

بله .

چه مسافتي در زمین پایین آمده ایم ؟

صد و سي و پنج کیلومتر .

گفتم : به این ترتیب در اینجا که ما هستیم باید کوه هاي پربرف اسكاتلند بالاي سرمان باشد ؟

پروفسور خندید و گفت : بله همین طور است و مي بيني که این کوه ها تا اندازه اي سنگين اند و نمي توانيم وزن آنها را تحمل کنیم اما سقف بالاي سرمان بسیار محکم است . این سقف را از بهترین مواد اولیه ساخته اند .

اوه ، من از این نمي ترسم که این سقف فرو بریزد . فقط عموجان ، بگوئید ببینم چه نقشه اي در سرتان دارید ؟

ما باید باز هم پایین برویم ، اطمینان دارم همه چیز مثل گذشته با موفقیت پیش خواهد رفت .

ولي چطور مي توانيم خودمان را به زیر این آب برسانیم ؟

این را بدان که من خیال ندارم در این آب ها شیرجه بروم . مطمئن هستم اگر به آن طرف دریا برویم راه هاي دیگری هم پیدا مي شد .

فکر مي کنید تا آنجا چقدر راه است ؟

بین یکصد تا یکصد و پنجاه کیلومتر .

آه . ممکن نیست . این برآورد شما نمي تواند درست باشد .

نباید وقت را تلف کنیم . فردا باید سوار قایق بشویم .

دور و برم را نگاه کردم شاید قایقي را که مي بایست با آن تا آن سوي دریا برویم را پیدا کنم .

پرسیدم : حالا که باید سوار قایق بشویم ، خوب ، پس قایقش کجاست ؟

قایقي در کار نیست ، پسر ، يك كلك دوست داشتني باید بسازیم .

يك كلك ؟ ولي ساختن يك كلك يا يك قایق آن قدر مشکل است که از عهده ما برنمي آید ، از طرفي من که نمي بینم ...

تو نمي بيني ، آکسل ، ولي اگر به دقت گوش بدهي ممکن است صدایش را بشنوي .

بشنوم ؟ منظورتان چیست ؟

بله ، بشنوي . صدای چکش زدن هانس را می گویم او همین حالا مشغول آماده کردن کلك است ، حالا بیا و تماشا كن .

بعد از پانزده دقیقه که راه رفتیم ، به جایی رسیدیم که هانس در پشت صخره بلندی بر روی يك لنگرگاه طبیعی مشغول آماده کردن کلك بود و من با شگفتی بسیار دیدم که يك کلك نیمه تمام روی شن ها دراز کشیده است . هانس برای ساختن ان کلك از تیرهای بلندی که از جنس يك نوع چوب عجیب بود استفاده کرده بود و تیرها و الوارهای زیادی دور و برش دیده می شد .

این چه نوع چوبیست عموجان ؟

چوب های فسیلی ، پسر ، چوب هایی که از تاثیر عمل آب دریا به صورت مواد معدنی درآمده اند .

اگر این طور باشد ، این چوب ها سنگین هستند و اگر با آنها کلك بسازیم در آب فرو می رود .

این طور نیست . فقط از چوب هایی که نیمی از آن فسیل شده استفاده می کنیم ، نگاه كن . عموم تکه چوبی به من نشان داد و آن را به دریا پرتاب کرد . چوب در مدت کوتاهی ناپدید شد . بعد روی آب آمد و روی آن شناور ماند . با خودم گفتم : خیلی جالب است .

بعد از ظهر روز بعد بود که ساختن کلك به آخر رسیده بود . درازی آن سه متر و پهنایش 1/5 متر بود . تیرهای چوبین آن را با ریسمان های تاب داده به هم بسته بود تا تخت گاهی آن از هم نرود . حایل ها را از دو تکه چوب باریک انتخاب کرده بود و آنها را محکم بسته بود . کف آن را با یکی از پتوها پوشانده بودند . کلك را به آب انداختیم و آن را روی دریای لیدن براک شناور ساختیم .

فصل چهاردهم :

مسافرت بر روی آب

روز سیزدهم ماه آگوست بود ، صبح زود برخاستیم و با اشتیاق فراوان منتظر آغاز این مسافرت آسان و کم زحمت بودیم . هرچه را نیاز داشتیم روی کف کلك رها شده بود : غذا ، لوازم ، وسایل ، تفنگ ها و مقدار زیادی هم آب آشامیدنی با خود برداشته بودیم . ساعت شش بود که پروفیسور فرمان داد بر کلك سوار شویم . هانس می بایست کلك را براند من ریسمان را که کلك را به تیرکی در ساحل بسته بودیم را آزاد کردم و راه افتادیم . در حالیکه بندرگاه طبیعی کوچکمان را ترک می کردیم عموم پیشنهاد کرد نامی برای بندرگاه انتخاب کنیم . من گفتم : ماری ، نامش را می گذاریم پورت ماری . این نام زیبا به نقشه ای که شما تهیه می کنید جلوه خاصی می دهد .

عموم موافقت کرد و گفت : نامش را پورت ماری می گذاریم .

باد در جهت شمال – غرب می وزید و ما هم در همان جهت به پیش رانیدیم .

عموم گفت : اگر با همین سرعت برویم در هر شبانه روز می توانیم نزدیک به چهل کیلومتر مسافرت کنیم و چیزی نخواهد گذشت که به ساحل روبه رو می رسیم .

من جوابی ندادم ، رفتم و نشستم و به تماشا پرداختم کمی بعد که دورتر شدیم ساحل از چشم اندازم ناپدید شد . نزدیک

نیمروز بود که تکه هـای بزرگی از خزه ها و جلبك هاي پهن و بلند پدیدار شدند . من این را می دانستم که خزه ها و جلبك هاي دریا چنان بزرگند که می توانند از پیش روی کشتی جلوگیری کنند . ولی باید بگویم تا آن موقع چنین جلبك هايی ندیده بودم . طول هر يك به بیش از يك كيلومتر می رسید . از خود می پرسیدم کدام قدرتی می تواند چنین گیاهاتی در آب بوجود آورد ؟

عصر آن روز فرا رسید ولی هوا تاریک نمی شد . روشنایی دریا تغییر نمی کرد و کم نمی شد . پس از خوردن شام ، خودم را روی كف كلك رها کردم و به خواب لذت بخشی فرو رفتم . روز بعد ، همانطور که عمویم یادآوری کرده بود ، شروع به تهیه گزارش های روزانه ای درباره این مسافرت عجیب کردم . این سرخط های آن گزارش ها هستند .

جمعه ، چهاردهم ماه آگوست :

باد همچنان در جهت شمال به غرب می وزد . كلك به سرعت و یكراست پیش می رود چیزی در افق دیده نمی شود . چهل كيلومتر از ساحل دور شده ایم هوا بسیار خوب است . گرمای هوا 32 درجه سانتی گراد است . نیمروز که رسید ، هانس قلبی آماده کرد و تکه گوشتی به قلاب انداخت و آن را به نخ بست و در آب آویزان کرد . دو ساعت گذشت و چیزی بدست نیامد . کم کم به این فکر می افتادیم که از موجودات آبی در آن دریا خبری نیست . اما چیزی نگذشت که نخ و قلاب به پایین کشیده شد و هانس يك ماهی بزرگ را که تلاش می کرد از قلاب آزاد شود را از آب بیرون کشید .

این موجود عجیب را به دقت بررسی کردیم . شکل آن همچون ماهیهایی بود که پیش از آن دیده بودیم ولی تفاوت هایی هم داشت . برای مثال ، در این نوع ماهی اثری از دندان یا دم نبود .

نظر پروفیسور این بود که این ماهی به خانواده بخصوصی از انواع ماهی ها تعلق دارد که آنها هم اکنون به عنوان ماهیهایی فسیل شده می شناسند .

من پرسیدم : منظورتان این است که ما يك نوع ماهی صید کرده ایم که نسلش از بین رفته است ؟

پروفیسور که همچنان با دقت به آن نگاه می کرد گفت : همین طور است ، و حالا تو به نکته مهمی از آن پی خواهی برد ، يك موضوع بخصوص ، نکته ای که فقط ممکن است موقع ماهی گرفتن در آب های زیرزمینی پیدا شود .

خوب ، این چه مطلبی است ؟

این ماهی نابیناست .

نابینا ؟

نه تنها نابینا بلکه چشم هم ندارد .

من به دقت به ماهی صید شده نگاه کردم . گفته های عمویم درست بود . ولی چون فکر کردیم این موجود زنده ای است که مانند آن وجود ندارد ، آن را به آب برگردانیدیم ، اما دو ساعته نگذشت که ما تعدا زیادی از ماهی هایی را صید کردیم که همه آنها نسلشان از بین رفته بود و البته هیچ کدام هم چشم نداشتند .

دوروبرم را نگاه کردم و به آسمان چشم دوختم و با خودم گفتم حالا که ماهی های نایاب پیدا می شود چرا نباید پرندگان نایاب هم در آسمان پرواز کنند تا از این ماهی ها تغذیه نمایند ؟

پرنده خیـالم پرواز کرد و اوج گرفت و من در رویا به دوره های پیش از تاریخ بازگشتم و چنین می دیدم که نخستین جانوران غول پیکر پیدا شدند ، بعد پرندگان بسیار بزرگ آمدند ، ولی پیش از آنها خزندگان بودند و پیش از آنها هم ماهی ها

پیدا شدند . رویای من تا دوردست ها و دورتر از آن پرکشید و این دورنماها را تمــــاشا کردم : پیش از دوره مربوط به جانوران ، آنگاه که گیاهان تنها موجوداتی بودند که بر روی زمین و در آن هوای گرم زندگی می کردند و در آن هنگام که پیش از پیدایش گیاهان بر روی زمین ، وضع این راه رونده چابک سیر طوری بود که ماده ای بصورت مایع یا گاز در آن پیدا نمی شد و همه چیز به صورت گاز یا بخار بود ، زمین ما از گرمای زیاد به رنگ سفید و چنان بزرگ و درخشان بود که با خورشید پهلوی می زد .

چه رویای عجیبی . انگار من به تب شدیدی دچار شده بودم . همه آن صحنه ها را در کاغذ یادداشت کردم و در آن حال از خودم ، عمویم ، هانس و کلک و دریا فراموش کرده بودم . ناگهان به خودم آمدم که عمویم پرسید : چه کار می کنی ؟

به عمویم نگاه کردم اما چیزی نگفتم . عمویم گفت : مواظب باش ، آکسل وگرنه ممکن است در آب بیفتی . احساس کردم هانس با دست های نیرومندش شانه هایم را گرفت ، اگر این کار را نکرده بود از بی خودی نزدیک بود در آب دریا بیفتم .

پروفسور پرسید : نکند دیوانه شدی ؟

من گفتم : مگر چه شده ؟

مریض شده ای ؟

نه ، نه ، من فقط در رویا بسر می بردم . دیگر تمام شد ، همه چیز روبراه است ؟

بله ، باد خوبی می وزد ، دریا هم با ما سازگار است ، به زودی به خشکی می رسیم .

برخاستم و به افق دوردست نگاه کردم . هنوز چیزی در خط مشترك ابرها و آب دریا دیده نمی شد . کاغذ و قلم برداشتم و اینطور یادداشت کردم :

شنبه ، پانزدهم آگوست :

هنوز خشکی را نمی بینم ، عمویم در وضعیت بدی بسر می برد و بداخلاق شده بود بی صبری و کج خلقی همیشگی عمویم خود را نشان می داد . با تلسکوپ خودش پی در پی به دوردست ها نگاه می کرد و در چهره اش ردپای ناشکیبایی و دلهره دیده می شد .

گفتم : کمی عصبانی به نظر می رسید عمو جان .

عصبانی ؟ نه ، این طور نیست .

پس بی صبر شده اید .

بله ، دلیلش روشن است .

ولی ما که خیلی به سرعت پیش می رویم .

چه فایده ای دارد ؟ این دریا خیلی بزرگ است .

به یادم آمد که پروفسور فاصله این طرف تا آن طرف دریا را نزدیک به یکصد و پانزده کیلومتر برآورد کرده بود و ما سه برابر این مسافت را پیموده بودیم ولی هنوز از خشکی اثری دیده نمی شد . پروفسور گفته اش را اینطور ادامه داد : حالا

به طرف پایین نمی رویم ، این اتلاف وقت است من به این سفر نیامده ام که فقط روی این برکه گشت بزنم .

او مسافرت دور و دراز ما را گشت زدن می نامید . و این مسافتهای بسیار دور به نظرش خیلی کوتاه می آمد . من گفتم : ولی اگر ما از همان راهی که سکناسم رفته است آمده باشیم ... عموم حرفم را قطع کرد و گفت : خوب ، آیا آمده ایم ؟ آیا سکناسم به این دریا پانواده است ؟ آیا از آن گذشته است ؟ آیا این بادی که می وزد ما را در جهت مناسب پیش می راند ؟

هر چه باشد ، این منظره ها خیلی قشنگند و ...

من به منظره ها توجه ندارم . باید يك كـاري کرد ، من تصمیمی گرفته ام و می خواهم انجامش بدهم . بنابراین با من از منظره های قشنگ صحبت نکن .

پروفسور را با آن همه بی صبری و كـج خلقي تنهـا گذاشتم ساعت شش بعدازظهر بود که هانس از عموم خواست تا دستمزدش را بپردازد و عموم پول او را پرداخت .

یکشنبه ، شانزدهم ماه آگوست :

هیچ خبری نیست . هوا به همان صورت است . همان روشنایی الکتریکی می تابد . سرعت باد بیشتر شده است . مثل اینکه این دریا پایانی ندارد . وسعت آن باید به پهنای دریای مدیترانه و شاید هم اقیانوس اطلس باشد .

عموم یکی از سنگین ترین تبرزین های را که همراه داشتیم به ریسمانی بست و آن را پایین فرستاد . عمق 360 متر مشخص شد ولی ته دریا معلوم نگردید . بیرون کشیدن تبرزین مشکل بود .

بعد از اینکه تبرزین را بالا کشیدیم نشانه هایی از فرو رفتگی بر روی آن دیدیم . هانس آن را به من نشان داد به او نگاه کردم . هانس گفت : اثر دندان . و برای اینکه منظورش را بفهماند چند بار دهانش را باز و بسته کرد . من نزدیک تر رفتم و دقیق تر نگاه کردم . برایم عجیب بود و گفتم : بله ، اثر دندان است . اینها اثرهای دندان يك موجود ناشناخته بود که روی فولاد تبرزین دیده می شد . آرواره هایی که چنان اثری بر جای گذاشته بودند می بایست بسیار محکم و پرقدرت باشند .

آیا این آرواره ها از آن يك جاندار پیش از تاریخ بود که در اعماق این دریا زندگی می کرد ؟ يك جاندار که از کوسه و نهنگ هم هراس انگیزتر بود ؟ آیا رویای من به حقیقت می پیوست ؟ من نمی توانستم این اندیشه را از ذهنم بیرون کنم .

دوشنبه ، هفدهم ماه آگوست :

تمام روز را به فکر آن آرواره های قوی بودم و به آن جانور خزنده ای فکر می کردم که چنان آرواره ای داشت . آیا ممکن بود با چنین جانوری روبه رو شوم ؟ این فکر مرا به وحشت انداخت و با ترس و نگرانی به دریا نگاه می کردم . به نظر می رسید که پروفسور لیدن براك هم چنین باوری داشت اگر با دیدن آن تبرزین سوراخ شده مثل من دچار ترس نشده بود دست کم نگرانی عمیقی در چهره اش دیده می شد و با دقت و از نزدیک به اقیانوس نگاه می کرد .

با خودم گفتم : چرا عموم تبرزین را به پایین فرستاد ؟ این کار باعث شده که به يك جانور آسیب برسد و حالا باید منتظر باشیم که به ما حمله کند . به تفنگ ها نگاه کردم تا مطمئن شوم به خوبی شلیک می کند و این فکر تا حدودی دلهره ام را فرو نشاند . آب همچنان بطور متغیر حرکت می کند . احساس می کنم که خطر نزدیک است . باید خیلی مواظب باشیم .

سه شنبه ، هجدهم ماه آگوست :

با وجود تابش این نور همیشگی نمی توان رسیدن بعدازظهر یا غروب را به خوبی تشخیص داد ما وقتی احساس خستگی می کنیم می فهمیم که روز به آخر رسیده است هانس همچنان کک را پیش می برد . نوبت کشیک او رسید و من خوابیدم . دو ساعت گذشت و من هراسان از خواب پریدم . کک ما از روی آب به بالا برده شد و سی چهل متر آن طرف تر پرتاب شده بود . عموم گفت : چه خبر شده ؟ به خشکی رسیده ایم ؟

هانس بی آنکه چیزی بگوید به موجود سیاه رنگی که در فاصله پانصدمتری در آب بالا و پایین میرفت اشاره کرد . من فریادی کشیدم و گفتم : گراز دریایی . وحشتناک است .

عموم گفت : بله و کمی آن طرف تر یک تمساح غول پیکر دیده می شد .

چه تمساح بزرگی . دندان هایش را نگاه کن . اوه ، دارد ناپدید می شود .

فریاد پروفیسور بلند شد و گفت : یک نهنگ . نهنگ . نگاه کنید چطور آب را فواره می کند .

ما هر سه ایستادیم و با تعجب به این موجودات دریایی که هیچ کس ندیده بود نگاه می کردیم . کوچکترین آنها به آسانی می توانست قایق ما را با آرواره اش دو نیم کند . هانس می خواست دور بزند ولی در آن طرف دیگر موجودات عجیب دیگری دیده می شدند که به همسان اندازه وحشت آور بودند . یک لاک پشت غول پیکر که دوازده متر طول داشت و یک مار آبی که اندازه اش از 10 متر کمتر نبود و آن یکی سر بزرگش را به این طرف بالا آورده بود و این یکی روی امواج دریا پایین و بالا می رفت . فرار کردن ممکن نبود . آنها به سویی ما می آمدند ، تمساح و مار آبی به ما نزدیک تر بودند و بقیه ناپدید شده بودند .

آیا این مبارزه باید در زیر آب به پایان برسد ؟ چندین دقیقه گذشت . سر یکی از آنها از آب بیرون آمد این پله زیور بود . جانور غول پیکر در حال مردن بود نمی توانستم بدن لاک پوشیده اش را بخوبی ببینم ولی گردن بلندش از آب بالا می آمد و فرو می رفت . آب به اطراف ما پاشیده می شد و مانع بود تا بتوانیم دور و برمان را ببینیم اما چیزی نگذشت که آرامش برقرار شد و جسد جانور غول پیکر بر روی آب شناور ماند .

چهارشنبه ، نوزدهم ماه آگوست :

خوشبختانه باد مناسبی می وزید و ما می توانیم به سرعت از صحنه مبارزه جانوران دور شویم . هانس همچنان هدایت قایق را بر عهده دارد . عموم تلسکوپ را جلوی چشم می گیرد و بی صبرانه ساحل را جستجو می کند .

پنجشنبه ، بیستم ماه آگوست :

باد در جهت شمال به غرب می وزد . دما بالا است و هوا گرم است . سرعت در حدود 9 گره دریایی است . در حدود نیمروز بود که صدایی از دور دست به گوش رسید . صدا همچنان برمی خواست . هانس از دکل قایق بالا رفت و اطراف را نگاه کرد اما چیزی ندید .

سه ساعت گذشت به نظر می رسید که صدا از ریزش یک آبشار بلند می شود ، این موضوع را به عموم گفت او سرش را تکان داد و قبول نکرد . معلوم بود که در آن دوردست ها صدای بلندی در جایی تولید می شود ولی ما چند کیلومتر از آن فاصله داشتیم . آیا این صدا از آسمان بود یا از دریا بر می خواست این هر دو آرام بودند .

حدود ساعت چهار بود که هانس بار دیگر از دکل بالا رفت . چشم هایش سمت افق را نگاه می کردند . و به نقطه ای خیره شدند .

عموم گفت : او يك چيزي ديده .

هانس از دکل پایین آمد و به سمت جنوب اشاره کرد و گفت : در آن طرف .

عموم از تلسکوپ نگاه کرد و گفت : بله . بله .

من پرسیدم : آنجا چه می بینید .

ستون بسیار بزرگی از آب در میان امواج بالا می رود .

يعني يك جانور وحشتناك ديگر ؟

شاید .

خوب ، پس بهتر است به طرف غرب برویم . ما که می دانیم این جانوران چقدر خطرناکند .

عموم گفت : مستقیم به جلو .

من به طرف مستقیم برگشتم که مانع شوم ولي او توجه ای نکرد و پیش راند . هر چه بیشتر به آن ستون نزدیک می شدیم بلندتر دیده می شد . چه نوع جانوري می توانست این همه آب را بدون توقف تا آن ارتفاع زیاد به بالا بفرستد ؟

ساعت هشت بعدازظهر شد و فاصله ما تا آن ستون به کمتر از هشت کیلومتر رسید . بدن عظیم و سیاه رنگش روی آب تکان نمی خورد . به نظر من درازیش يك و نیم کیلومتر بیشتر بود . ستون آب تا بلندای یکصد و پنجاه متر به بالا پرتاب می شد و مثل قطره های باران به اطراف می پاشید .

ما به جانور بسیار بزرگی نزدیک می شدیم که روزانه یکصد نهنگ هم او را سیر نمی کرد . ترس سراپایم را فرا گرفت . ناگهان هانس به آن ناحیه اشاره کرد و گفت : جزیره .

من که دچار تردید شده بودم پرسیدم : يك جزيره ؟ اين يك خشكي است ؟

پروفسور جواب داد : خوب ، البته . و خنده اش در فضا پیچید .

پس آن ستون آب چه معنایی دارد ؟

هانس گفت : يك آبفشان است .

عموم گفت : بله يك آبفشان ، مثل آبفشان هایی که در ایسلند دیده می شود .

در آغاز نمی خواستم قبول کنم که چنان اشتباه بزرگی کرده ام و يك جزيره را به جاي يك جانور دانسته ام اما دليلش در برابر چشمانم بود و سرانجام ناچار شدم آن را بپذیرم . جزیره درست مثل نهنگی دیده می شد که سرش تا ارتفاع بیست متری از آب بیرون آمده بود . گهگاه صدای انفجاری برمیخواست و ستون بزرگی از آب به میان ابرها پرتاب می شد پرتوهایی از نور الکتریکی با این ستون آب درهم می آمیخت و رنگ های گوناگون و تماشایی بوجود می آورد .

پروفسور گفت : بهتر است لنگر ببندازیم .

هانس قایق را با مهارت به کنار جزیره راند . من روی صخره ها پریدم و عمویم با خوشحالی به دنبال آمد . هانس بی آنکه کنجکاو از خود نشان بدهد سوار بر کله همسان جا ماند . زمین در زیر پایمان تکان می خورد و از گرما می سوخت من دماسنج را در آب جوشانی که از آبفشان به بالا می رفت فرو بردم . یکصد و شصت و سه درجه سانتی گراد گرما داشت و معلوم بود که از یک کوره گداخته بیرون می ریخت . آنجا محل تولید گرمای مرکزی بود .

این موضوع را به پروفسور لیدن براك یادآور شدم اما او فقط چنین گفت : باید ببینیم .

آن جزیره بنام من یعنی آکسل نام گذاریم کردیم و همراه عمویم به طرف کله برگشتیم . هانس قایق خودش را در این مدت برای حرکت آماده کرده بود و ما راه افتادیم . تاکنون از پورت ماری به مقدار یکهزار و پانصد کیلومتر دور شده بودیم و فاصله ما از جزیره ایسلند در سطح زمین بیش از 2250 کیلومتر بود .

فصل پانزدهم :

طوفان

در یادداشت هایم این طور نوشتم :

جمعه ، بیست و یکم ماه آگوست :

امروز در چشم انداز ما اثری از آبفشان دیده نمی شد باد شدیدتر می وزید و ما را با سرعت زیادی از جزیره آکسل دور کرده است . هوای اینجـــــــــــــــــا (اگر بتوانم چنین واژه ای را در این باره بکار ببرم) در حال تغییر است و به تدریج سنگین می شود و سرشار از الکتریسیته است . ابرهای سمت جنوب انبوه تر می شوند و به هم می پیوندند و تاریکی هر چه بیشتر دامن پهن می کند .

امواج الکتریسیته در اطراف ما بقدری زیاد است که موهایی سرم راست می شوند و چنین احساس می کنم که اگر همراهم دستم را بگیرند دچار برق گرفتگی خواهند شد .

ساعت ده صبح ناچار شدم بگویم که : هوای بسیار بدی در راه است .

پروفسور جوابی نداد . وضع بحرانی اقیانوس در خلق و خوی او تاثیر گذاشته بود و هر لحظه او را دگرگون می کرد .

گفتم : این طور که پیداست توفانی در پیش است .

پروفسور سکوت کرد . باد در ارتفاع کم وزیدن گرفت کله تا فاصله کوتاهی بر روی آب پیش رفت . چرا می بایست در حالی که توفان در پیش است به دریانوردی ادامه می دادیم ؟

من گفتم : بهتر است در یک جا بمانیم و دکل را برداریم . این کار عاقلانه است .

عموم بر سرم فریاد کشید که : می گویم نه ، صدمبار می گویم نه ، بگذار در توفان بیفتیم ، بگذار توفان ما را به هر کجا که می خواهد ببرد . اگر این کله را تکه تکه هم بکند من اهمیتی نمی دهم . کمتر اتساق افتاده بود که هر وقت تغییری در افق دیده می شود عموم این طور با من حرف بزنند . ناگهان باد با نیروی یک گردباد گسترده وزیدن گرفت . هوا تاریک شد و من فقط توانستم چند کلمه مختصر یادداشت کنم .

کله به هوا رفت و به جلو پرتاب شد و عموم ، روی کف آن افتاد . سینه خیز به پیش او رفتم و او را دیدم که ریسمانی محکم گرفته است تا از آن جدا نشود . هانس از جاییش تکان نمی خورد . موهای قرمز رنگ و بلندش با وزش باد بر چهره آرام و بی حرکتش می ریخت . با آن حالتی که او ایستاده بود و من نگاهش می کردم به یاد مردان ماقبل تاریخ می افتادم . کله با سرعتی باورنکردنی به پیش رانده شد و دکل آن با اینکه بادبان تا حد ترکیدن در باد خوابید از جاییش تکان نخورد و من فریاد زدم : بادبان . بادبان . آن را پایین بیاورید . ولی عموم مثل همیشه بر یک روش استوار بود و گفت : نه .

هانس هم به آرامی سرش را تکان داد و گفت : نه .

حالا کم کم باران هم می گرفت ، پرده ابر به چند پاره شد و دریا به جوش و خروش درآمد . روشنایی درخشان الکتریکی با شعله های تندر به هم می آمیخت . دانه های درشت تگرگ بر قسمت های پولادین تفنگ ها و ابزارهای ما فرود می آمد و از آن جرقه برمی خاست . هر یک از امواج که با این جرقه ها درهم می آمیخت درست همانند شعله های یک آتشفشان کوچک به نظر می آمد . نورها چنان به چشم می زدند که من به زحمت می توانستم چشم باز کنم و اطراف را ببینم و صدای رعد چنان می پیچید که نمی توانستم صدای دیگری بشنوم . من به دکل قایق که به یک طرف خم شده بود نزدیک شدم و آن را چسبیدم . (به اینجا که رسیدم نتوانستم یادداشت هایم را ادامه دهم ولی همین نکته نشان می دهد که توفان چگونه توانست موقعیت را برای ما دشوار کند که هر لحظه خود را با مرگ روبه رو می دیدیم .)

یکشنبه ، بیست و سوم ماه آگوست :

اکنون در کجا هستیم ؟ مسافت بسیاری را با سرعت زیاد از جهتی که در آن پیش می رفتیم دور افتاده ایم . از گوش هایمان خون می آید . حرف زدن ممکن نیست . هر لحظه شعله های برق مثل آتش از دهان اژدها بر سرمان می ریزد .

به کجا می رویم ؟ عموم در گوشه ای از کله به پشت افتاده و تکان نمی خورد . هوا گرم است و داغ می شود . دما سنج را نگاه می کنم درجه (در اینجا نمی توانم عددی را که نوشته ام بخوانم) .

دوشنبه ، بیست چهارم ماه آگوست :

مگر نمی خواهد این وضع به پایان برسد ؟ عموم و من نیمه جان شده ایم . هانس مثل همیشه سرحال و استوار است . کله همچنان در جهت جنوب به شرق پیش می رود . در حدود 750 کیلومتر از جزیره آکسل دور افتاده ایم . امواج آب از از سرمان می گذرد .

نیمروز که شد ، توفان از آنچه بود بدتر شد . ناچار شدیم به کف قایق میخکوب شویم . سرپایمان را آب گرفته است . سه روز است که نتوانسته ایم یک کلمه حرف بزنیم . به نظرم می رسد که عموم می گوید : دیگر کارمان تمام است ولی مطمئن نیستم که همین را گفته باشد . روی کاغذی این طور نوشتم : اجماعاً بهیم بادبان را جمع کنیم و آن را مقابل چشم های عموم گرفتیم . او هم با تکان دادن سرش موافقت خود را به ما فهماند .

در همان لحظه بود که گلوله ای از آتش بر بالای قایق آشکار شد . دکل و بادبان در یک لحظه مثل یک پرنده متعلق به دوران پیش از تاریخ به هوا رفت . گلوله آتش که نیمه سفید و نیمه آبی رنگ بود بر روی عرشه رفت و آمد می کرد و روی یک یک لوازم و وسایل ما می افتاد سپس به هانس که با بی اعتنایی به آن نگاه می کرد نزدیک شد . بعد به طرف عموم

که زانوهایش را خم کرده بود برگشت . بعد هم پیش من آمد . از گرمایش به لرزه افتادم و رنگ از چهره ام پرید .

در حالی که جست و خیز می کرد به دور پاهایم چرخید و من خواستم آن را از خودم دور کنم که نتوانستم . بوی تندي در فضا پیچید . من نمی توانستم پایم را تکان بدهم ، ولی چرا ؟ آیا به چوب های کف قایق بسته شده بود ؟ این طور معلوم بود که آن گلوله آتشین همه اجسام فلزی ما را به آهن ربا تبدیل کرده است . وسایلی را که به همراه داشتیم از قبیل لوازم کوه نوردی و تفنگ ها به این سو و آن سو می پریدند و برهم می خوردند . میخ های تخت کفش من جذب آهنی شده بود که آن را هانس به کف قایق کوبیده بود .

دست آخر و بعد از تلاش زیاد توانستم در لحظه پرخطری که گلوله آتشین می خواست پایم را بگیرد ، آن را پلاک آهنی کف قایق جدا کنم و خودم را به سرعت کنار بکشم . ناگهان شعله ای پر نور در برابر چشمانم پدیدار شد به طوری که نمی توانستم چیزی را ببینم . گلوله آتشین ترکیده بود و شعله های آتش در اطراف ما زبانه می کشید . بعد از آن همه چیز در تاریکی فرو رفت و من فقط توانستم این را ببینم که عموم روی عرشه قایق افتاده بود و هانس در زیر نود کم جان چراغ مشغول خاموش کردن شعله های آتش بود و بر آن آب می پاشید .

سه شنبه ، بیست و پنجم ماه آگوست :

من همین چند لحظه پیش از این به هوش آمده ام . حالا می دانیم که از زیر خشکی انگلستان ، از زیر دریای مانش و از زیر کشور فرانسه گذشته ایم و تمام این مسافت طولانی را پیموده ایم ، شاید هم از زیر تمام قاره اروپا گذشته باشیم . سر و صدایی به گوشم می رسد ، تا حالا چنین صدایی نشنیده ام . مطمئن هستم این صدای دریاست که از بالای این صخره ها همه می کند .

فصل شانزدهم :

نجات از دریا

در اینجا یادداشت های روزانه ام پایان می گیرد و از آن همه دشواری ها جان بدر برده ایم . نمی توانم شرح دهم که پس از برخورد شدید قایق ما با صخره های بلند ، چه بر سرمان آمد . من به دریا پرتاب شدم و این بازوی نیرومند هانس بود که مرا از مرگ نجات داد . این مرد دلاور ایسلندی بدن نیمه جانم را به ساحل رساند و مرا در کنار عموم که او هم از حال رفته بود خوابانید سپس با شجاعت و نیرومندی بسیار به دریا برگشت و هر چه لوازم و وسایل را که می توانست از کلاک برداشت و با خودش آورد .

یک ساعت تمام نمی توانستم چیزی بگویم . بی اندازه خسته و ناتوان بودم . هانس مهربان برایمان اندکی خوراکی آماده کرد ولی من نتوانستم به آن دست بزنم . یا بخورم . از شدت ضعف و دردی که تمام بدنم را گرفته بود خوابیدم .

روز بعد ، هوا بسیار خوب بود . صدای شاد و پر خنده عموم بیدارم کرد که می گفت : بسیار خوب پسر ، بگو ببینم ، خوب خوابیدی ؟

چند لحظه به این خیال افتادم که در خانه خیابان کینگ هستم و این همان روزیست که باید از پله ها پایین بروم ، با عموم صبحانه بخورم و بعد ... با نامزدم ماری زیبا ازدواج کنم .

ولي نه ، اين طور نبود . بيـاد كلك افتادم كه تـكه تـكه شد و اين فكر در مغزم راه يافت كه شايد تـكه هاي آن تا حالا از زير خاك آلمان هم گذشته ، از زير شهر هامبورگ ، شهري كه ماري عزيز من در آن زندگي مي كند و از زير همان خياباني كه نامزد من آنجاست گذشته باشد .

چندان فاصله اي هم بين ما نبود . فقط يك مسـافت صد و پنجاه كيلومـتري با يكديگر فاصله داشتيم . و در اين مسافت ناهمواري چـنداني نبود . صخره ها و تخته سنگ هاي سرد شده آتشفشاني و از جنس گرانيت كه هيچ نيرويي نمي توانست يكي از آنها را از جا بلند كند . در همين خيـال ها بودم كه عمويم پرسيد : نمي خـواي به من بگويي كه ديشب چطور خوابيده اي ؟

هنوز احساس مي كنم كه خسته هستم ، ولي اينطور كه مي بينم خوشبختانه شما سرحال و با نشاط هستيد .

من خوشحالم پسر ، خوشحالم ، مي داني چرا ؟

چطور مگر ؟

ما به مقصد رسیده ایم ، باور کن پسر .

يعني ... مسافرت اکتشافی ما به پايان رسیده است ؟

نه ، ولي به اين سوي آن دريائي رسیده ایم كه بي پايان به نظر مي آمد . حالا مي توانيم در خشكي به سفرمان ادامه بدهيم و اين بار هم بطور واقعي تا عمق زمين پيش برويم .

عموجان ممكن است مطلبي از شما بپرسم ؟

بپرس آكسل ، بپرس ، من جواب مي دهم .

چطور مي خواهيم برگرديم ؟ منظورم اين است كه

خيلي ساده است پسر ، بايد يك راه بازگشت پيدا كنيم يا از همان راهي كه آمده ایم برگرديم . تصور نمي كنم راهي را كه آمده ایم پشت سرمان بسته شده باشد .

خوب ، در اين صورت ناچاريم كه قايق را تعمير كنيم .

البته .

ولي ، درباره غذا مگر ما به اندازه كافي غذا داريم ؟

اوه ، هانس خيلي باهوش و زيـرك است . مطمئن هستم مقدار زيادي از خوراكي ها را از آب گرفته و نجات داده بهتر است برويم و ببينيم .

من اين طور فكر مي كردم كه در آن توفـان زندگي برانداز همه چيز را از دست داده ایم و با از دست دادن كلك هيچ نوع وسيله خوراكي و ابزاري برايـمان باقي نمانده است . پيش تر رفتيم و من هانس را ديدم كه در ساحل نشسته و همه لوازم و آنچه را نياز داشتيم دور و بر خودش جمع كرده است . در همان موقعي كه من و عمويم در ساحل افتاده بوديم هانس دلاور خودش را به خطر انداخته و همه چيز را از آب گرفته و به ساحل آورده است . تفنگ ها را از دست داده بوديم ولي به نظر مي رسيد كه بقيه چيزها جمع آوري شده بود ، حتي باروت و همه لوازم كوه نـوردي را هم مي ديدم .

پروفسور گفت : این هم فشان سنج ، چه خوب که از دست نرفته ، این مهمترین و مفیدترین ابزارهاست ، این تنها وسیله ایست که می تواند به ما بگوید چه وقت به مرکز زمین می رسیم . اگر این فشار سنج را نداشته باشیم ممکن است از راهی که در پیش داریم بسیار دور بیفتیم . خوشحالی او شگفت انگیز و باور نکردنی بود .

من پرسیدم : پس ، جهت یاب کجاست ؟ کامپاس را می گویم .

اینجا ، روی این صخره است . کرومتر و دماسنج هم خوشبختانه اینجااست . هانس یک مرد فوق العاده است او یک مرد برتر است .

غذا چطور ؟ چیزی برایمان مانده ؟

بهتر است ببینیم .

جعبه هایی که مواد غذایی را در آن بسته بندی کرده بودند ، یکی یکی از آب گرفته شده بود ، به ساحل کشانده شده و کنار هم چیده شده بودند . بیسکویت ها ، گوشت نمک سود ، نوشابه ، ماهی دودی و ... چه خوب ، ما برای چهارماه دیگر هم خوراکی داشتیم .

پروفسور از خوشحالی فریادی کشید و گفت : غذا برای چهار ماه . در این مدت می توانیم با خیال راحت به مرکز زمین برویم و برگردیم و بعد من می توانم از آنچه برایمان باقی مانده یک میهمانی شام به افتخار پروفسورهای یوهانیوم برپا کنم .

من احساس می کردم که حالا دیگر باید به اخلاق عمومی عادت کنم ولی هنوز نمی توانستم او را به خوبی بشناسم و بعضی رفتارهایش مرا گیج می کرد .

او گفت : زودباشید ، حالا باید قمقمه هایمان را از آب باران پر کنیم . گودال های صخره ها از آب آشامیدنی لبالب است من از هانس خواهش می کنم که کمک را تعمیر کند ، هر چند فکر نمی کنم که دیگر به آن احتیاجی داشته باشیم .

من از این حرف دچار حیرت شدم و شتابزده پرسیدم : چطور ممکن است به آن احتیاج پیدا نکنیم ؟

من فقط اظهار نظر کردم ، پسر . فکر نمی کنم —————اچار باشیم از همان راهی که آمده ایم برگردیم . در واقع پروفسور نمی دانست چه دشواری هایی برای ما پیش خواهد آمد ، پس اگر چنین بود چطور می توانست به درستی اظهار نظر کند ؟

او موضوع گفتگو را عوض کرد و گفت : —————الا برویم صبحانه بخوریم . عمومی به طرف هانس رفت و با او به گفتگو پرداخت و بعد از آن من به آنها پیوستم که با هم صبحانه صرف کنیم .

در زمانی که برای غذا خوردن می گذرانیم ، از پروفسور پرسیدم که به نظر او در چه ناحیه ای بسر می بریم و این را هم بگویم که خوشمزه ترین غذا را در آن صبح فراموش نشدنی خورده ام . پروفسور در پاسخ من گفت : این مشکل است که بطور دقیق بگویم کجا هستیم ، در طول این سه روز گذشته نتوانسته ام موقعیت مان را به دقت بررسی و یادداشت کنم بنابراین فقط می توانم حدس بزنم .

خوب ، موقعی که در آن جزیره آبفشان بودیم ...

بگو جزیره آکسل پسر ، یعنی نخستین جزیره ای که در زیر لایه های زمین کشف شده است .

بسیار خوب ، در جزیره آکسل که بودیم مسافتی معادل یک هزار و پانصد کیلومتر از دریای لیدن براك فاصله داشتیم و فاصله مان تا ایسلند معادل 2250 کیلومتر بود .

درست است . از همین نکته شروع می کنیم . این توفان در چهار روز پیاپی ادامه داشت که در هر روز می بایست 350 کیلومتر مسافت کرده باشیم . که جمع این مسافت در چهار روز به 1400 کیلومتر می رسد .

درست است و این یعنی که از این سوی دریا تا آن سوی مسافتی معادل 2250 کیلومتر فاصله دارد. هیچ می دانی، آکسل، که وسعت این دریا با وسعت دریای مدیترانه برابر است؟

این کاملاً ممکن است.

این نکته را هم باید اضافه کنم که اگر محاسبه شما درست باشد ما اکنون در زیر دریای مدیترانه هستیم و آن دریا روی سرمان است.

واقعاً؟

بله، آخر ما اکنون در فاصله 3375 کیلومتری ریک یایوگ ایسلند هستیم.

این فاصله بسیار دوری است، پسر، ولی ما نمی توانیم مطمئن شویم که در زیر دریای مدیترانه هستیم مگر آنکه پیش از آن مطمئن باشیم مسیر حرکتمان را توفان تغییر نداده است.

می توانم به شما اطمینان بدهم که راهمان کج نشده و درست پیش آمده ایم. به نظر می رسد که جهت وزش باد هم تغییر نکرده باشد. فکر می کنم این ساحل که روی آن هستیم در سمت جنوب شرقی پورت ماری واقع شده باشد.

بسیار خوب، ما می توانیم با بکار بردن جهت یاب این موضوع را روشن کنیم و این کار خیلی ساده است. پروفیسور برگشت و به طرف صخره هایی که هانس وسایل و لوازم را گذاشته بود پراه افتاد. او مثل یک جوان بیست ساله شاداب و سرحال و چابک به نظر می رسید.

همین که به صخره ها رسید، کامپاس را برداشت و به سوزن جهت یاب آن چشم دوخت. انگار که از آنچه که دیده بود تعجب کرده بود که چشم هایش را مالید و دوباره به جهت یاب نگاه کرد بعد به طرف من برگشت و در نگاهش حالتی از گیجی و سردرگمی دیده می شد و من پرسیدم: چه شده؟ موضوع چیست که ناراحت شده اید؟

پروفیسور از من خواست تا به کامپاس نگاه کنم و جهت جغرافیایی محل خودمان را بررسی نمایم. لحظه ای بعد من هم دچار حیرت شدم. نوک سوزن جهت یاب به طرف سمتی بود که ما فکر می کردیم باید سمت جنوب باشد. عقبه جهت یاب به جای آنکه این سوی خشکی را نشان بدهد به سمت دریا متمایل بود و جهت را عکس آنچه ما فکر می کردیم نشان می داد. جهت یاب را تکان دادم تا مطمئن شوم درست کار می کند و بعد با دقت آن را بررسی کردم. کاملاً درست کار می کرد و عیبی نداشت. ولی عجیب این بود که آن را هر کجا می گذاشتیم سوزن جهت یاب همان سمت را نشان می داد. نمی توانستیم باور کنیم.

وزش طوفان شدید همه چیز را عوض کرده بود و قایق ما را از مسیر خودش برگردانده و به آن ساحلی آورده بود که ما از آنجا به راه افتاده بودیم.

فصل هفدهم:

یافته های شگفت آور

من هرگز ندیده ام که مردی در آغاز کار تا این پایه علاقمند و سراپا شور و شوق باشد ولی بعد از مدتی چنین عصبانی و سردرگم شود. چه کسی می تواند باور کند؟ همه آن تلاش ها و زحمت ها را ناچار بودیم دوباره انجام بدهیم و از نو شروع کنیم. پروفیسور از خشم و عصبانیت بر سر من فریاد کشید و گفت: این طور که پیداست، هوا، آتش و آب دست به

دست هم داده اند که از پیشرفت من جلوگیری کنند. آنها با هم متحد شده اند و با من مبارزه می کنند. بسیار خوب، من به آنها نشان می دهم که یک مرد چقدر نیرومند است. من میدان مبارزه را خالی نمی کنم. ما با تلاش هایمان به دنیا نشان می دهیم که بشر پیروز می شود یا این طبیعت است که انسان را شکست می دهد.

من خیلی سعی کردم عموم را آرام کنم و با خونسردی و ملایمت گفتم: گوش کنید عمو جان! ما نمی توانیم کارهای غیرممکن انجام دهیم. هیچ بشر دیگری هم این توانایی را ندارد. هیچ بشر دیگری نمی تواند بر روی چند پاره چوب نیم پوشیده سوار شود، یک تیرک چوبی لرزان به آن ببندد، یک پتوی کهنه پاره به جای بادبان بر آن بیاویزد و در جهت خلاف جهت وزش باد دریانوردی کند. حالا به اینجا رسیده ایم، یعنی به جای اول و اگر بخواهیم دوباره شروع کنیم تنها یک دلیل می تواند داشته باشد اینکه ما دیوانه شده باشیم.....

من این حرف ها را می توانستم تا نیم ساعت دیگر ادامه بدهم و به نظر خودم سعی کنم نظر عموم را تغییر بدهم ولی کوچکترین سودی از آن بر نمی آمد چرا که عموم حتی یک کلمه از حرف هایم را نمی شنید و به آن گوش نمی داد بعد از خاموش شدنم او تنها یک جواب به من داد: برویم به طرف قایق.

گفتگو و جر و بحث فایده ای نداشت. اراده و تصمیم این پروفیسور از سنگ خارا هم سخت تر بود.

هانس به تازگی تعمیر کلاک را به پایان رسانده بود مثل اینکه او هم با آن هوش طبیعی که داشت همه چیز را به درستی حدس زده بود. راهنمای دلاور هر چه را که داشتیم بر کلاک بار کرد. آسمان صاف و شفاف بود، باد ملایمی پیوسته در جهت شمال به غرب می وزید.

در برابر آن دو نفر چه کاری از من ساخته بود؟ در برابر آن فرمانده که سرتاپا اراده آهنین بود و روحش به بزرگی آسمان و آن راهنمای شکست ناپذیر ی که از هیچ پیشامدی باک نداشت و معنی ترس را هم نمی دانست. دیگر این بار دست از جان شستیم و راه افتادم که سوار قایق شوم ولی عموم از این کار جلوگیری کرد و گفت: حالا موقع سوار شدن نیست، تا فردا می مانیم و تا اینجا هستیم باید درباره این ناحیه تحقیق کنیم. اگر به ساحل شمالی برگشته باشیم، این را باید بدانی که به پورت ماری بازنگشته ایم. این طور که معلوم است سمت ما بیشتر به طرف غرب است. پس عاقلانه است که درباره این ناحیه بیشتر تحقیق و مطالعه کنیم.

من که دو دل شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم گفتم: پس بیا بید شروع کنیم، نباید وقت را هدر دارد. عموم موافقت کرد و ما راه افتادیم ولی هانس برای مواظبت از قایق و لوازم آن همان جا ماند. در جایی که ما بودیم فاصله میان دریا و صخره ها خیلی زیاد بود. هر قدمی که بر می داشتیم پایسمان روی سنگواره ها و صدف های موجودات ما قبل تاریخ می رفت و همه جا پوشیده از سنگریزه های صاف و صیقلی بود که از روی آن عبور می کردیم.

با خودم گفتم: آه، نکند اینجا که ما ایستاده ایم، ادامه دریای لیدن براک باشد.

دریا در این ناحیه از یک شکستگی بزرگ که در سطح زمین است به پایین می ریزد و آب در اینجا به تدریج بخار می شود و گرمای اینجا باعث تبخیر آب شده است. شاید علت اصلی وجود این ابرهای الکتریکی همین باشد. این نظریه که از فکر خودم پرداخته شد خیال من را آسوده کرد و با خودم گفتم شگفتی های طبیعت را می توانیم به آسانی و با توجه به قوانین فیزیکی توضیح دهیم و علت پدیده ها را بدست آوریم.

نزدیک به 1/5 کیلومتر راه پیمودیم تا به زمینی رسیدیم که وضع آن با زمین قبلی که از آن گذشتیم تفاوت داشت. این زمین بسیار ناهموار و در هر قدمش حفره ای یا گودالی دیده می شد. ما دو نفر با زحمت زیاد بر روی آن پیش می رفتیم که ناگهان خودمان را در منطقه ای مسطح یافتیم که دشتی از استخوان های گوناگون که در جای جای آن پراکنده بود در برابرمان گسترده شد. استخوان ها به ردیف دیده می شدند. تا چشم می دید و تا آخرین نواری که به افق می پیوست اسکلت ها و استخوان ها دراز کشیده بودند. در اینجا در مقابل چشمان ما یک تاریخ کامل مربوط به زندگی جانوران پیش از تاریخ گسترده شده بود.

به دويدن پرداختيم چرا كه مشاهده اين بازمانده ها چنان شور و هيجاني در قلب هايماي برانگيخته بود كه نمي توانستيم به طور عادي راه برويم . در هر قدمي كه برمي داشتيم قطعه اي استخوان يا سنگواره ناياب كه موزده داران براي تهيه آن سر و دست مي شكستند در زيرپاهايماي مي شكست و صداي شكستن آن به گوش مي رسيد .

من از شگفتي و تعجب نمي توانستم يك كلمه حرف بزنم عمويم نيز نمي دانست چه بكند يا چه بگويد ، بازوهاي بلندش را به طرف ابرهاي آسمان دراز كرد ، دهانش باز ماند و چشمانش كه دوردست ها را مي ديد و اين مجموعه بي نظير را ورندي مي كرد و از هيجان و اشتياق مي درخشيد . چند دقيقه گذشت و پروفيسور يك مجموعه كامل خاك آلود را از ميان استخوان ها برداشت و فرياد زد : **آكسل . آكسل**

صدائش مي لرزيد ، هيجان به سراپايش دويده بود . گفت : اينجا يك جمجمه كامل انسان است . يك انسان مي شنوي آكسل ؟

براي آنكه علت هيجان شديد عمويم را پس از يافتن جمجمه انسان بدانيد ، ابتدا بايد آنچه را كه پيش از شروع مسافرت ما در اروپا اتفاق افتاد و به اين مسافرت ارتباط دارد را برتبان شرح بدهم .

در سال 1863 در جايي به نام آبه وي كه در فرانسه واقع است يك استخوان بدست آمده بود و همراه با آن چند تبرزين كه از سنگ تراشيده بودند پيدا شد . اين نخستين سنگواره مربوط به انسان بود كه در آن هنگام كشف مي شد . بسياري از دانشمندان و از آن جمله پروفيسور ليدن براك بر اين باور بودند كه اين استخوان به دوره چهارم زمين شناسي تعلق دارد و گروه ديگري از دانشمندان مي گفتند كه اين آرواره مربوط به دوره چهارم نيست و قديمي تر است . در اين باره ميان اين دو گروه مشاجره و گفتگو برخاست و تا مدتي اين بحث ها ادامه داشت .

حال شما مي توانيد تصور كنيد كه عموي من پس از يافتن آن جمجمه انسان چقدر خوشحال شد و اين خوشحالي بعد از پيدا شدن يك اسكلت كامل از يك انسان دوران چهارم چندين برابر گرديد و نظريه پيشين عمويم با قدرت و استحكام ثابت گرديد .

من آنجا ايستادم و با همه دقت و كنجكايي به آن اسكلت نگاه مي كردم . عمويم كه در اينجور موارد بسيار حرف مي زد اين بار خاموش بود و كلمه اي نگفت . اسكلت از ميان حفره هاي حديق چشم هاش به ما نگاه مي كرد .

كمي بعد عمويم دوباره به يك پروفيسور تبديل شد ، اين دانشمند كه او را اتوليدن براك مي نامند فراموش كرد كه در چه موقعيتي هستيم ، او فراموش كرد كه ما مسافر هستيم و كسي غير از من و خودش در آنجا حضور ندارند . پرنده خيالش از اعماق زمين پر كشيد و به سطح زمين رفت خودش را در يوهانيوم و در ميان دانشجويانش ديد ، ناگهان حالي جدي به خودش گرفت و سخنراني خود را چنين آغاز كرد :

آقايمان ، دانشجويان ، دانش پژوهان ،

من افتخار دارم كه يك انسان متعلق به دوره چهارم زمين شناسي را به شما معرفي كنم . بعضي از دانشمندان پيش از اين گفته اند كه وجود چنين انساني را باور مي كنند ، گروه ديگري گفته اند كه وجود آن را قبول ندارند . من اين واقعيت را مي دانم كه دانش بشري بايد درباره چنين كشف هايي به دقت مطالعه و بررسي نمايد . من اين واقعيت را مي دانم كه كوييه اين دانشمند مشهور و بلو

سخن عمويم كه به اينجا رسيد ، بار ديگر دچار همان زحمت و مشكل هميشگي شد . اين مشكل همان ناتواني او در تلفظ كلمات دشوار بود كه به هنگام سخنراني دهان او را مي بست .

او جمله آخر سخنراني را تكرر كرد و گفت : كوييه وبلو

ولي باز هم دچار لكنت شد و نتوانست كلمه آخري آن را به طور كامل بگويد . همه حاضرين دانستند كه دنباله حرف پروفيسور قطع شده و او نمي تواند به سخنرانيش ادامه دهد . همه هم اي از جمعيت حاضر برخاست . همگي بر سخنراني

پروفسور خندیدند و در میان خنده حاضرین بود که سرانجام توانست کلمه آخرین را بر زبان بیاورد و گفت :

بله ، کوویه ، و بلومن باخ گفته اند که چنین استخوان هایی فقط به جـانوران دوران چهارم مربوط است ولي اکنون همگي شما به خوبي مي بينيد که همه استخوان هاي بدن يکي از آدم ها در برابر شماست . حالا شما مي توانيد آن را ببينيد ، لمس کنيد و يک يک اجزاي آن را بررسي نماييد .

پروفسور به اینجا که رسيد اسکلت را برداشت و آن را سر دست گرفت که بهتر بتواند به حاضرین و شنوندگان نشان بدهد و گفت : ببينيد ، اين اسکلت فسيل شده يم انسان است که طول قامت آن به 185 سانتی متر مي رسد و به نژاد هند و اروپايي تعلق دارد . آقایان محترم بهتر است نخنديد .

کسي به حرف هاي او نمي خنديد اما پروفسور عادت داشت که هرگاه سخنراني مي کند شنوندگانش يا چهره هاي شادمان و آرام به او نگاه کنند و سخنـان او را واژه به واژه بشنوند و آن را قبول کنند و بفهمند . سپس به سخنرانش ادامه دا و گفت : اينکه اين اسکلت چگونه به اینجا آمده است براي من روشن نيست و بايد بگويم که نمي دانم . مي توانم چنین فرض کنم که در دوران چهارم زمین شناسي ، بخش هاـيـي از پوسته سطحی زمین به زیر شکاف هاـيـي که در بخش هاي مجاور آنها ايجاد شده بود لغزيدند و اين فروراندگي سبب شد که بخش هاي بالايي پوسته زمین به لايه هاي پايين تر رانده شوند و در نتيجه موجودات زنده يا غير زنده و همچنين اسکلت ها و باقيمانده هاي آنها از سطح زمین به زیر لايه هاي زیرزمین برده شده اند و اين اسکلت هم به همین ترتیب به اعماق زمین آورده شده است ولي به هر علتی که باشد چندان اهميت ندارد چه بسا که اين انسان هم مثل خود من که تقريبا يک جهان گرد هستيم براي تماشا به اینجا آمده باشد .

سخنراني پروفسور پايان گرفت و من که تنها شنونده اش بودم برايش کف زدم . عمويم کاملا راست مي گفت چرا که از آن به بعد و در هر قدمي که برمي داشتيم با يک اسکلت ديگر و از همان نوع روبه رو مي شدیم .

اما پس از چندي يک نکته پيچيده در ذهن ما پيدا شد که ما را به خود مشغول کرد و آن چنین بود که از خود مي پرسيديم آيا اين انسان ها در موقعي که در اين اعماق زمین روي اين ساحل دريائي زمین افتاده اند جان داشته اند يا بي جان بوده اند ؟ آيا اين انسان ها در اینجا زندگي مي کرده اند و اين دريائي زميني و اين آسمان سقف مانند را به چشم ديده اند ؟

از آن هنگام که ما به اعماق زمین آمده ايم تاکنون فقط ماهي ها و جانوران آبي را ديده ايم . آيا ممکن است اسکلت هايي هم که در اين ژرفاي زمین مي بينيم انسان هايي بوده اند که در اینجا زندگي مي کرده اند .

اين اندیشه ها ذهن ما را به خود مشغول کرده بود و با کنجکاو آتشناک و سوزاني بر روي انبوه اسکلت ها پا مي نهاديم . از خودمان مي پرسيديم که ديگر چه شگفتي هاـيـي مي تواند در اين غار عظيم وجود داشته باشد ؟ چه گنجينه هاي گرانبهائي که ما مي توانيم از اين اعماق کشف کنيم و آن را در اختيار دانش بشري و دوستداران علم قرار دهيم .

ديگر توجه نداشتيم که ممکن است راهمان را گم کنيم و بي خيال در آن ناحيه پيش مي رفتيم . پروفسور مرا از ساحل دريا هر چه بيشتر دور کرد . در زیر تابش آن نور عجيب الکتریکي بي آنکه نگران شويم جلو مي رفتيم و شگفت اين که در زیر آن نور هيچ سايه اي نداشتيم . يکي دو كيلومتر ديگر راه رفتيم و به حاشيه جنگل انبوه و پردرخت رسيديم . اين يکي از نوع جنگل قـاـرچ نبود که در پورت ماري ديده بوديم بلکه يک جنگل واقعي و متعلق به دوران سوم زمین شناسي بود . درختانش همگي بلند ولي رنگ آنها همچون گياهان ديگر آن از اين که آفتاب به آنها نمي رسد پژمرده و کم رشد بودند .

برگ ها بي رنگ بودند و گلها بويي نداشتند . چنان به نظر مي آمد که تمام اندام هاي آنها را از کاغذ ساخته اند . عمويم يکراست به میان جنگل رفت و من نيز پس از کمي دودلي به دنبالش رفتم . با خودم مي گفتم حالا که اين همه گياه در اینجا وجود دارد آيا ممکن نيست که با جانداران ديگري روبه رو شويم ؟

ناگهان در جايم خشک شدم و خودم را پشت سر عمويم پنهان کردم . چنين به نظر مي رسيد که موجود غول پيکري ديده ام و اين بار صحبت از سنگواره يا فسيل آن نيست بلکه با يک موجود زنده روبه رو هستم . بله ، درست بود ، اينها دسته اي فيل بودند که شاخه ها را مي شکستند و از آن تغذيه مي کردند . بنابراين آن رويائي که من درباره دنياي پيش از تاريخ

داشتم چهره واقعیت به خود می گرفت. ولی چه وحشتناک بود و ما بی پشتیبان و تنها مانده بودیم. عمومیم به آنچه دیده می شد خوب نگاه کرد، سپس بازویم را گرفت و با عجله گفت: برویم جلو. برویم جلو.

من که به شدت ترسیده بودم گفتم: نه، ما نباید جلوتر برویم، تفنگ نداریم. هیچ آدمی نمی تواند از بین آنها جان سالم بدر ببرد.

هیچ آدمی؟ گفתי هیچ آدمی نمی تواند آنجا برود کمی آرام باش و نگاه کن، به آنجا نگاه کن، تو اشتباه می کنی، آکسل. به آنجا نگاه کن. در آنجا شبح یک موجود زنده که مثل خود ماست دیده می شد. او یک انسان است. درست نگاه کن. این حرف باورکردنی نبود و من با بی میلی به آن سوی نگاه کردم ولی حق با عمومیم بود. در آنجا در فاصله ای کمتر از پانصد متری، یک آدم دیده می شد که به درختی تکیه داده بود. او یک چوپان بود که از گله گوسفندهایش مراقبت می کرد.

این یکی هیچ شباهتی با آن اسکلتي که دیده بودم نداشت. در واقع بیشتر به یک غول شباهت داشت و بلندی قدش به سه متر و هشتاد سانتی متر می رسید. جمجمه اش به بزرگی جمجمه یک گاو بود و موهای سرش بیشتر به یال شیر شباهت داشت. کنده درختی به جای چوب دستی در مشت گرفته بود.

همین که چشمانم بر او افتاد از جاسا تکان نخوردم ولی از این می ترسیدیم که او هم ما را دیده باشد. می بایست فرار می کردیم. به عمومیم گفتم: بیایید، با من بیایید. ما نباید در اینجا بمانیم خیلی خطرناک است.

عمومیم برای اولین بار در زندگی به توصیه ای گوش داد و بدان عمل کرد. پانزده دقیقه گذشت و ما توانستیم از دید دشمن پرهیبت و ترس آور پنهان شویم. آیا در واقع او یک انسان بود؟ اکنون که ماه ها از آن تاریخ می گذرد من می توانم به خودم بقبولانم که یک انسان در آنجا دیده ام. هیچ نوع انسانی نمی تواند یک عمر در آن عمق زمین زندگی کند. چنین باوری با دیوانگی برابر است.

از آنچه دیده بودیم به ترس و هراس افتادیم و بی آنکه کلمه ای صحبت کنیم راه دریای لیدن براک را در پیش گرفتیم. این دلهره ها و ترس ها چندان نپایید و ما خوشبختانه این سرگرمی را داشتیم که به دیدنی های پیشین و آنچه برایمان خوشایند بود فکر کنیم. گاهی در راهی که می رفتیم به چیزهایی برمی خوردیم که ما را به یاد پورت ماری می انداخت و خیال می کردیم به ساحل شمالی دریا برگشته ایم. برای مثال، یک بار چنین پیش آمد که من خیال کردم به چشمه آبی رسیده ایم که همان چشمه هانس است و قدم در همان غاری گذاشته ایم که من پس از آسیب دیدگی در آنجا استراحت کردم، از مرگ نجات پیدا کردم و زندگی از سر گرفتم. کمی بعد، چند قدمی که پیش رفتیم به جایی رسیدیم که همه چیزش برایمان تازگی داشت.

به عمومیم گفتم: این طور که پیداست، طوفان قبلی ما را درست به همان نقطه ای که حرکت کرده بودیم برگردانده است. بنابراین، اگر در امتداد ساحل پیش برویم ممکن است به پورت ماری برسیم.

عمومیم در پاسخ من گفت: اگر این طور باشد، چه بهتر که به قایق برسیم. ولی مطمئن هستی که اشتباه نمی کنی، آکسل؟

نمی شد مطمئن شد، عمو جان. چرا که این صخره ها هم مثل هم هستند. ولی فکر می کنم بتوانیم به بندر گاهی برسیم که هانس در آنجا کلاک را آماده کرد.

نه، آکسل، اگر این طور بود دست کم می بایست از بعضی وسایل.....

حرف عمومیم تمام نشد چرا که من آن را قطع کردم و گفتم: ولی من پیدا کردم....

چیزی در میان شن و سنگ ها دیده می شد که برای من آشنا بود، پیش رفتم و آن را برداشتم. چاقویی خاک آلود بود. آن را به عمومیم نشان دادم.

او گفت : خیلی خوب ، خیلی خوب ، می خواهی بگویی پیش از اینکه اینجا بوده ایم این چاقو را همراه داشته ای ؟

من که نه ، شما ...

این چاقوی من نیست . ولی ایسلندی ها چنین حربه هـایی با خودشان دارند . شاید این چاقوی هانس باشد که از دستش افتاده است .

سرم را تکان دادم . نمی توانستم قبول کنم . هانس هرگز چنین چیزی با خودش نداشت .

ناگهان فکری به مغزم دوید و گفتم : نکند آن غول آدم نما ... نکند مال او باشد ؟ اما نه ممکن نیست ، چون که جنس این از پولاد است ، او نمی توانسته پولاد تهیه کند .

عموم با صدایی خشک و کوتـاه که مرا تحقیر می کرد گفت : آرام بگیر ، آکسل ، این یک سلاح سرد است که در قرن شانزدهم ساخته شده است . به من ، تو یا هانس تعلق ندارد و به هیچ یک از انسان هـایی هم که در این پایین زندگی می کنند تعلق ندارد .

منظور شما این است که ؟

به آن نگاه کن . این یک نشـانه است ، یک کشف دیگر در انتظار ماست . این کارد که می بینی نه یک روز یا یک سال بلکه سیصد سال است که در اینجا افتاده بوده و در این مدت لبه آن در میان این صخره ها کنده شده است .

ولی خودش که اینجا نیامده ، اگر این طور باشد یک کسی آن را آورده و همان آدم پیش از ما به اینجا آمده است .

بله . یک انسان به اینجا آمده است .

یعنی چه کسی می تواند باشد ؟

هر که بوده نام خودش را با تیغه این کارد در جایی از این صخره ها کنده است . او می خواسته بدین وسیله یک بار دیگر راه به طرف مرکز زمین را نشان بدهد . باید این طرف را بیشتر جستجو کنیم .

به شدت دچـار هیجان شدیم . کم مانده بود دیوانه شوم . در میان صخره ها به کاوش پرداختیم و قدم به قدم را جستجو می کردیم . چیزی نگذشت که به جـایی رسیدیم که سطح آب دریا تا پایه صخره ها بالا می آمد . در میان دو تا از صخره های بلند ناگهـان چشمان به تونل تاریکی افتاد که دهانه اش در آنجا باز می شد . و در آنجا بود که دو کلمه اسرارآمیز که بروی یکی از صخره ها کنده شده بود ما را غرق تعجب و حیرت کرد . دو کلمه ای که عموم با دیدن آن فریادی کشید و گفت : **آرنه سکناسم . باز هم آرنه سکناسم .**

من در برابر آن دو کلمه ای که سیصد سال پیش بر روی آن صخره حک شده بود خشکم زد و از تعجب زبـانم بند آمده بود . بله باید بگویم بعد از آن همه رویدادها و دشواری ها و خطرها که از سر گذرانده بودیم ، این یکی بیشتر از همه بر من تاثیر گذاشت و مرا سردرگم کرد . این نه تنهـا نام آرنه سکناسم بود که روی صخره می دیدم بلکه چاقوی شخصی او را هم که نامش را با آن بر صخره حک کرده بود در دست داشتم . چاره ای نداشتم . می بایست واقعیت را می پذیرفتم . پیش از ما یک انسان دیگر به اینجا آمده بود .

پروفسور لیدن براک نـام آرنه سکناسم را پی در پی تکرار می کرد و زیر لب او را می ستود و بر شجاعت و پشتکار و علاقه اش به دانش بشری درود می فرستاد و برایش دعا می کرد و ناگهان نعره ای کشید و گفت : آه ، ای انسان برتر ، تو برای نشان دادن راه اعماق زمین از سطح آن هر چه در توان داشتی بکار گرفتی و دریغ نکردی و اکنون هم بعد از سیصد

سال بشر می تواند پا جای پای تو بگذارد و این راه را ببیماید . این تو بودی که دیدن این شگفتیها را برای دیگران ممکن ساختی . بسیار خوب من نیز نام خودم را بر روی آن گرانیت آخري حك می كنم . به یادبود تو که برای اولین بار دماغه را كشف کرده ای اجازه می خواهم آن را دماغه سکناسم نامگذاری كنم .

وقتی که شنیدم عموم با این لحن پر احساس درباره سکنسم حرف می زند ، علاقه من نیز در دلم بیدار شد . خطرها و مشکلات سفر را فراموش کردم و هر چه را برایم پیش آمده بود و آنچه ممکن بود بر سرم بیاید از یاد بردم . هر چه را که يك انسان انجام داده بود من نیز می توانستم به آخر برسانم . این بود که فریاد کشیدم و گفتم : **باز هم برویم ، به پیش**

به طرف دهانه تونل راه افتادم ولی با تعجب دریافتم که پروفیسور از رفتن من جلوگیری می کند . او گفت : بهتر است پیش هانس برگردیم و قایق را به اینجا بیاوریم باید با خواسته او موافقت می کردم و در راستای ساحل پراه افتادیم در همان حال که راه می رفتیم من گفتم : عموجان ، ما آدم های بسیار خوشبختی هستیم .

تو این طور فکر می کنی ، آکسل ؟

بله ، البته . حتی آن طوفان سهمگین هم برای ما خوش آیند بود . هوای مناسب ، ما را به ساحل جنوبی دریای لیدن براك می برد و اگر در آن جهت به جلو می رفتیم راه را بی تردید گم می کردیم و جان خودمان را از دست می دادیم . طوفان برخاست و ما را به اینجا آورد و در همین جا بود که نام **آرنه سکناسم** را پیدا کردیم .

بله ، راست می گویی پسر ، باید بگویم که این يك خوشبختی واقعی است و من نمی توانم اهمیت آن را توصیف كنم .

چه اهمیتی دارد ؟ وظیفه ما این نیست که واقعیت ها را شرح دهیم و درباره اش پرگویی کنیم بلکه باید از آنها به طور صحیح نتیجه گیری کنیم .

ممکن است این طور باشد پسر ، ولی ...

حرف عموم را قطع کردم و بی صبرانه گفتم : و حالا دیگر به طرف شمال می رویم ، بجای آنکه در زیر بیابان ها و صحراهای آفریقا سینه خیز پیش برویم در - زیر کشورهای شمال اروپا پیش خواهیم رفت . این همه آن چیزی است که من می خواهم بدانم .

بله ، آکسل ، حق باتوست به نظر می رسد که همه چیز به خوبی پیش می رود .

اکنون این دریا که در امتداد افق گسترده است ، دریایی را که می توانست ما را سردرگم کند ترك می كنیم و حالا باید در جهت پایین برویم . پایین و باز هم پایین برویم آکسل هیچ می دانی که هنوز نزدیک به 6500 کیلومتر از مرکز زمین فاصله داریم ؟

من در پاسخ عموم خندیدم و با بی اعتنایی گفتم : همه اش همین ؟ این که چیزی نیست . راه بیفتیم برویم .

گفتگوی من و عموم در همین باره بود و چنان سرگرم بودیم که پیمودن راه تا جایی که هانس بود گذشت زمان را از یادمان برد . در آنجا هانس همه چیز را آماده کرده بود و ما دوباره بر كلك سوار شدیم و یكراست به طرف دماغه سکناسم پیش رانیدیم .

حدود ساعت شش بعدازظهر بود که پس از سه ساعت دریا نوردی به مقصد رسیدیم . من بی درنگ بر روی شن ها پریدم و هانس و عموم بعد از من آمدند . من هنوز از آتش اشتیاق و علاقمندی می سوختم . برای آنکه ناچار باشیم راهمان را در خشکی و بطرف اعماق زمین ادامه دهیم به عموم پیشنهاد کردم كلك را آتش بزنیم تا از تعمیر آن چشم پوشی کنیم و به

همان راه که ما را به مرکز زمین می‌رساند برویم . ولی عموم این پیشنهاد را نپذیرفت . این فکرش ناراحت کرد و با خودم گفتم او اشتباه می‌کند و ما دیگر به قایق احتیاج پیدا نمی‌کنیم . وقتی آن همه سستی و کندی و خونسردی در رفتار عموم دیدم برآشفته شدم و گفتم : دست کم هر چه زودتر راه بیفتیم . این بی‌خیالی‌ها برای چیست ؟

بسیار خوب ، پسر ، ولی قبل از هر چیز بهتر است نگاهی به درون تونل کرده باشیم ببینیم موقعیت از چه قرار است ، شاید نردبان طنابی احتیاج باشد .

پروفسور چراغش را برداشت و من پیش از او به طرف شکافی که در بیست متری ما بود براه افتادیم . پهنای آن شکاف و فاصله اش از زمین در حدود یک و نیم متر بود و ما به آسانی می‌توانستیم از آن بگذریم و به داخل تونل زیرزمینی برویم . پس از آنکه شش یا هفت قدم پیش رفتیم به صخره بزرگی برخوردیم که بسته بود . من به خشم آمدم و گفتم : آه ، نه ، این دیگر چیست ؟

به چپ و راست ، بالا و پایین نگاه کردیم شاید بتوانیم روزنه‌ای یا شکاف دیگری در صخره پیدا کنیم و از آن بگذریم اما بیهوده بود . دیگر به کلی دلسرد شدم و نشستم . عموم دندان برهم می‌فشرد . دست‌هایش را به کمرش زده بود و به تنهایی قدم می‌زد .

من از عصبانیت و درماندگی فریادی کشیدم و گفتم : ولی سکناسم چه کاری کرده ؟ هیچ معلوم هست ؟

درست است پسر . باید دید که آیا این صخره توانسته راه را بر او ببندد ؟

نه ، ممکن نیست ، نه . این صخره بعد از بازگشت سکناسم در اینجا افتاده و راه را بسته است . شاید هم بعد از یک طوفان شدید نظیر آنچه دیدیم این صخره را پایین انداخته باشد . هر چه باشد اگر ما نتوانیم این صخره را جابه‌جا کنیم و از سر راه برداریم این خوشبختی که بتوانیم به مرکز زمین برویم را بدست نخواهیم آورد .

این شیوه حرف زدن به تازگی در وجود من پیدا شده بود این روح بی‌آرام پروفسور بود که از دهان من حرف می‌زد . من دیگر آنچه بر سرم رفته بود فراموش کردم و تمام دشواری‌هایی را که در پیش داشتم ناچیز دانستم و به مسخره گرفتم . دیگر هیچ خاطره‌ای ، نه شهر زیبای هامبورگ ، نه خیابان کینگ و نه حتی نامزد عزیزم ماری هم در خاطر من نمانده بود .

عموم گفت : چطور است از تبرهایمان استفاده کنیم و آن را بشکنیم ؟

ولی این خیلی سخت است . تبرها بر آن تاثیر نمی‌کنند .

خوب ، پس چه باید کرد ؟

باروت . این تنها راه است . باید آن را منفجر کنیم .

عموم از خوشحالی به هوا جست و گفت : هانس ، مگر نشنیدی ، هر چه زودتر شروع کن .

مرد دلیر ایسلندی به طرف کله‌کله بازگشت تا هر چه باروت به همراه داشتیم و یک تبر با خودش بیاورد .

من گفتم : ما از اینجا عبور می‌کنیم ، باید عبور کنیم .

عموم نیز حرفم را تکرار کرد و گفت : باید عبور کنیم .

نیمه شب فرا رسید . کارهای مقدماتی ما تمام شده بود . هانس با تلاش بسیار توانست گودالی در صخره ایجاد کند و باروت را برای انفجار در آن جای دهد . رشته باریکی از باروت هم تا دهانه تونل کشیده شد .

من در اندیشه انفجار صخره بودم و دقیقه شماری می کردم و با خودم گفتم : یک جرقه و بعد

اما پروفیسور گفت : فردا ، این کار بماند برای فردا .

و من ناچار بودم شش ساعت طولانی دیگر هم صبر کنم .

فصل هژدهم :

به سوی اعماق زمین

روز بعد ، پنجشنبه بیست و هفتم ماه آگوست صفحه جدیدی در تاریخچه مسافرت زیرزمینی ما گشوده می شد . این تاریخچه را هم اکنون با همه ترس و هراسی که از آن کشیده ام بخوبی بیاد می آورم . ساعت شش بود که از خواب برخاستیم وقت آن بود که صخره گرانیت را منفجر کنیم .

من خواهش کردم که افتخار برافروختن شعله انفجار را به من بدهند . چنین برآورد کرده بودیم که چاشنی باروت خواهد سوخت و جرقه را پیش خواهد برد و بنابراین بعد از آنکه کبریت روشن کنم و رشته باروت شروع به سوختن کند فرصت کافی خواهم داشت که پیش از انفجار صخره فرار کنم و خودم را به همراهانم برسانم .

بعد از صبحانه که با شتاب خوردیم عموم و هانس بطرف قایق رفتند و من در ساحل ماندم و فانوسی روشن کردم و آماده نگه داشتم .

پروفیسور گفت : تو برو پسرم و بعد از آن که چاشنی را روشن کردی یک راست به اینجا برگرد .

خیالتان راحت باشد عموجان ، من آنجا نمی مانم که بازیگوشی کنم .

به طرف دهانه تونل رفتم ، فانوس را باز کردم و چاشنی را بدست گرفتم . پروفیسور ایستاده بود و کرونومتر را نگاه می کرد . صدایش را شنیدم که گفت : تو حاضری ؟

بله ، من حاضرم .

خوب ، حالا روشن کن پسرم .

من سرچاشنی را روشن کردم ، به شعله نگاه کردم و دوان دوان به کنار ساحل برگشتم .

هانس کلک را تا بیست متری ساحل پیش راند . لحظه هیجان انگیزی بود . پروفیسور به کرونومتر نگاه می کرد و می گفت : پنج دقیقه دیگر ... چهار دقیقه دیگر ... سه دقیقه ... دو دقیقه حالا

تو ، اي گرانیت سخت ، آیا از آنجا برخاسته اي ؟ برو پي کارت . پس چه اتفاقي افتاده ؟ فکر نمي کنم صدای انفجاري شنیده باشم . اما با تعجب دیدم که صخره ها در برابر چشمانم مثل پرده اي از هم باز شدند . حفره بزرگي در ساحل دریا پیدا شد . دریا به صورت يك موج غول پيكر درآمد که قايق ما بر بالای آن تكان مي خورد .

هر سه نفر به رو درافتادیم . تاریکي همه جا را پوشانده بود . به نظر مي رسید که چیزی در زیر قايق ما باشد . مثل آن بود که در هوا پیش مي رفتیم . صدای غرش آب چنان شدید بود که نمي توانستیم با يکديگر حرف بزيم ولي من مي توانستم حدس بزنم چه پیش آمده است . در پشت صخره اي که آن را منفجر کرده بودیم پرتگاه عميقي بود و اکنون دریا به درون آن سرازير مي شد و ما را هم با خودش مي برد .

ديگر هيچ اميدي به موفقيت يا زنده ماندن نداشتيم يك ساعت گذشت ، نمي دانم شايد هم دو ساعت ، ما براي اينکه از قايق پرت نشويم دستهاي همديگر را گرفته بوديم .

در همان حال که فرو مي افتاديم قايق ما به اين طرف و آن طرف برخورد مي کرد ولي چون اين برخوردها خيلي پيش مي آمد من فکر مي کردم که پهنای تونل بايد خيلي زياد باشد .

اين همان راهي بود که آنه سکناسم به سلامت از آن گذشته بود ولي ما به جاي آنکه خودمان از همان راه برويم دريايي را هم با خودمان مي برديم و معلوم بود که اين کار عاقلانه نبود . راه ما بطور عمودي به پايين مي رفت و سرعت ما بسيار بسيار زياد بود .

دومين چراغ باتري دار ما هم در ان انفجار شکسته بود ولي هانس ناگهان موفق شد فانوس را روشن کند . شعله فانوس به شدت مي لرزيد ولي هر چه بود در آن تاریکي ها به کار مي آمد و پيش پاي ما را روشن مي کرد . ديگر يقين داشتيم که در مسير تونل به اعماق زمین مي رويم . در نور لرزان فانوس نمي توانستيم بدنه تونل را ببينيم .

مي توانم بگويم که با سرعتي معادل صد و بيست كيلومتر در ساعت به پايين مي رفتيم .

من و عمويم با نوميدي به دور و برمان نگاه مي کرديم و براي اينکه از — جايمان پرت نشويم به باقيمانده دکل قايق آويزان شديد و براي آنکه صورت — ايمايان را از وزش باد شديد دور کنيم به پشت چرخيديم . ساعت ها همچنان مي گذشتند ولي انگار که گذشت زمان براي ما متوقف شده بود .

ناگهان متوجه شدم که از وسايل و ابزار علمي ما فقط جهت ياب و کرومومتر برايما مانده است و تکه اي از ريسماني که دکل را با آن بسته بوديم تنها وسيله اي بود که در دسترس داشتيم . بدتر از همه اينها ، که مشکل بسيار بزرگ ما بود اين که فقط کمي گوشت نمک سود و مقداري هم بيسکوييت برايما مانده بود و بقيه آنچه از پيش داشتيم از قايق پرت شده و از بين رفته بود .

راستش را بخواهيد ، من اين موضوع را به عمويم نگفتم چون ترسيدم او را بيشتر عصباني کند . اين بود که ترجيح دادم براي خونسرد ماندن و آرامش او حقيقت را پنهان کنم در يك لحظه ، فانوس ما خاموش شد . خوشبختانه هنوز يك مشعل در اختيار داشتيم اما نمي توانستيم آن را روشن کنيم . من مثل بچه هايي که در تاریکي مانده باشند چشمهايم را بستم که آن تاریکي سپاه را نبينم .

ما همچنان پايين و پايين تر مي افتاديم . عموي من و هانس بازوهايم را گرفته بودند که به پايين پرت نشوم و هر سه نفر به کف قايق چوبين چسبيده بوديم و با آن پايين مي رفتيم . شايد بتوانم بگويم حدود ساعت ده آن شب بود که صدای فرو افتادن ما قطع شد و همه جا را سکوت فرا گرفت . غرش آب و ريزش آن قطع شده بود . صدای خسته عمويم را شنيدم که مي گفت : داريم بالا مي رويم ، ما داريم ، ما داريم بالا مي رويم .

دستم را دراز کردم و ديواره دور و برم را لمس کردم عمويم راست مي گفت . ما اين ——— به طرف بالا برده مي شديم و سرعت اين بالا رفتن هم خيلي زياد بود

عموم گفت : مشعل ، مشعل ، زود باش هانس ، مشعل را روشن کن .

هانس با زحمت توانست مشعل را روشن کند و در پرتو لرزان آن دور و برمان را می دیدیم .

عموم گفت : فکر می کنم در يك گذرگاه به پهنای شش متر و نیم هستیم و داریم بالا می رویم . آب دریا به قعر پرتگاه رسیده است . پرتگاه از آب پر می شود و ما را هم با خودش بالا می آورد .

من که ترسیده بودم با کنجاوی پرسیدم : ما را به کجا می برد ؟

درست نمی دانم . ولی باید خودمان را آماده کنیم حادثه ای ممکن است پیش آید .

اینجا هیچ چیز را نمی توان پیش بینی کرد . در حال حاضر با سرعت چهار متر در ثانیه بطرف بالا برده می شویم که معادل است با چهارده و نیم کیلومتر در ساعت . با چنین سرعتی ممکن است مسافت زیادی را بالا برده شویم .

درست است ولی این در صورتی ممکن است که در این گذرگاه صدمه ای نبینیم و به سلامت بالا برویم .

عموم در کمال آرامش و با لحنی پدرا نه گفت : آکسل ، پسر من ، موقعیت ما طوری است که هر لحظه ممکن است جان خودمان را از دست بدهیم ، این امکان هم هست که از این موقعیت جان سالم بدر ببریم و این دو احتمال يك ارزش معادل دارند . حالا تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که خودمان را برای هر رویدادی آماده نگه داریم .

ولی حالا چه کاری از ما ساخته است ؟

باید غذا بخوریم تا بتوانیم نیروی خودمان را حفظ کنیم .

با شنیدن این حرف يکه خوردم . دیگر نمی توانستم موضوع را پنهان کنم . از پروفیسور پرسیدم : گفتید غذا بخوریم ؟

ناگهان عموم که با آن هوش سرشارش حقیقت را دریافته بود پرسید : چه می گویی ؟ یعنی تمام خوراکی ها را از دست داده ایم ؟

بله ، عمو جان ، فقط يك تکه گوشت برایمان مانده با این وضع ، آیا شما فکر می کنید نجات پیدا کنیم ؟

پروفیسور به من پاسخی نداد .

يك ساعت گذشت . ما همه به شدت گرسنه بودیم ولی هیچ کدام جرات نمی کردیم آخرین مانده خوراکی را مصرف کنیم . در این حال به سرعت بطرف بالا برده می شدیم و به همان نسبت دمای اطراف ما هم به تدریج بالا می رفت . به محلی رسیدیم که هوا بشدت گرم شد و من حدس زدم که دما باید به حدود چهل درجه سانتی گراد رسیده باشد . با اینکه همفري ديوي و پروفیسور اتولیدن براك نظریه ای غیر از این داشتند ولی من همچنان ، نظریه وجود گرما در مرکز زمین را باور داشتم و از خودم می پرسیدم : در این صورت باید منتظر باشیم که به منطقه ای پا بگذاریم که گرمایش چنان زیاد شده باشد که صخره های سخت را بصورت گداخته و مایع درآورد . آن شوق و شور پیشین که در قلبم موج می زد از جوشش افتاده بود و می رفت تا جای خودش را به هراس و دلهره بدهد .

به عموم گفتم : همه چیز از ما رویگردان شده ، مشکلات هر لحظه بیشتر می شود ، اگر غرق نشویم ، اگر زیر آوار نمانیم و اگر از گرسنگی نمیریم باز ممکن است در گرمای سوزان بیفتیم و مثل گوشت روی آتش کباب شویم .

باز هم عموم پاسخی نداد و خاموش ماند

يك ساعت ديگر هم گذشت كه در طول آن گرما همچنان افزايش مي يافت و به شدت بالا مي رفت . سرانجام مثل اينكه عمويم بهترديد با من حرف بزند و گفت : اگر ناگهان اين سعادت براي ما پيش بياید كه خودمان را نجات بدهيم ، چطور بتوانيم از آن فرصت استفاده كنيم اگر غذا نخوريم نخواهيم توانست جان سالم بدر ببريم . ناتواني و سستي ما را از پاي در مي آورد .

من پرسيدم : پس شما هم دلسرد و نوميد شده ايد ؟

پروفسور با لحنی مهربان و آرام در جوابم گفت : نه اين طور نيست . من هيچ گاه در عمرم نوميد و مايوس نشدم و نخواهم شد حتي در سخت ترين شرايط .

چه كلمات فوق العاده اي . اين مرد يك انسان برتر بود . فوق العاده بود .

در اين صورت ، به نظر شما چه بايد بكنيم ؟

هر چه غذا مانده بايد مصرف كنيم . اين ممكن است شام آخرمان باشد ولي با خوردن آن دست كم دوباره نيمرو مي گيريم و مثل مردها مبارزه مي كنيم .

خيلي خوب است . حالا غذا بخوريم .

عمويم بريده گوشت و بيسكويت را كه مانده بود به سه قسمت مساوي تقسيم كرد و سهم هر يك از ما را داد . خودش سهم خود را با اشتهاي زياد خورد ولي من با آنكه خسته و گرسنه بودم غذايم را با بي ميلي خوردم . هانس به آرامي و آهسته غذايش را خورد . لقمه را آنقدر مي جويد كه لذت كامل آن را بچشد . او نيمي از يك شيشه نوشابه را كه با خود داشت دور چرخاند و هر يك از ما كمی از آن نوشيديم . هانس در حالي كه مي نوشيد گفت : خيلي خوب است .

عمويم گفت : عاليست .

اينكه اميدي در قلمب زنده شد . ولي به يادم آمد كه ما آخرين شام را خورده ايم و بار ديگر به چنگال بيم و نوميدي گرفتار شدم . همگي ساكت مانديم و اين خاموشي تا ساعت پنج صبح ادامه داشت . نمي دانستم هانس در چه فكر است خيلي مايل بودم بدانم چه موضوعي فكر او را به خود مشغول داشته اما درباره خودم بايد بگويم كه در آن لحظه ها به خانه اي كه در خيابان كينگ قرار داشت و من روزها و شب هاي زيادي را به خوشي در آن گذرانده بودم ، به نامزد عزيز و زيبايم ماري و به آن خدمتكار دلسوز و سالخورده ، به مارتا فكر مي كردم .

عجيب بود كه عمويم يك لحظه كارش را فراموش نمي كرد . مشعل نورافشان را بدست گرفته بود و همان طور كه از روبروي سنگ ها و صخره ها مي گذشتيم و با آب دريا بالا مي آمديم ، صخره ها و سنگ ها را دست مي كشيد و آنها را آزمایش مي كرد و در همان گير و داري كه ما به شدت نگران بوديم او سعي داشت معلوم كند كه در چه ناحيه و منطقه اي هستيم و موقعيت ما چگونه است . من هم با اين كه در دلم نگران و پريشان بودم بر روي خودم نياوردم و سعي مي كردم به ظاهر هم كه باشد خودم را علاقمند و اميدوار نشان بدهم .

عمويم گفت : اين گرانيت است . ما هنوز در ميان لايه هاي سنگي و رسوبي مربوط به دوران اول زمين شناسي هستيم ولي همچنان به بالا و بالاتر برده مي شويم و معلوم نيست به كجا مي رسيم . پروفسور به ديواره گذرگاه دست مي كشيد و جنس سنگ ها و صخره ها را تشخيص مي داد و چند دقيقه بعد از آن با خوشحالي گفت : اين سنگ گنيس است . اين يكي هم ميكاشيست است چه خوب . مي توانم بگويم بزودي مي رسيم به ...

ولي در اينجا متوجه شديم كه دماي هوا به سرعت بالا مي رود و گرم مي شود . بطوري كه ناچار شديم پوشاك خودمان را از تن دربياوريم . ديگر نمي توانستيم تساب بياوريم و بي طاقت شده بوديم من از درماندگي فريادي كشيدم و گفتم : نكند در

يك كوره داغ بيفتيم .

عموم گفت : ممكن نيست . ممكن نيست .

چرا ، همين طور است . دستتان را روي اين سنگ ها بگذاريد ، اين ديوار دارد از گرما مي سوزد . بي آنكه بخواهم ناگهان دستم به آب رسيد و مثل برق گرفته ها يكه خوردم . آب از داغي مي جوشيد و من جيغ بلندي كشيدم .

پروفسور به من نگاه كرد و با خشم سرش را تكان داد و سرزنش كرد .

ترس در دلم لانه كرده بود . از خودم بي خود بودم . انديشه اي در ذهنم نقش بست كه جرات نمي كردم آن را براي عموم بازگو كنم . هر چه بالاتر مي رفتيم و به هر چه نگاه مي كردم اطمينانم بيشتر مي شد . در زير نور مشعل با شگفتي فراوان مي ديدم كه ديوار گذرگاه كه از جنس گرانيت بود به آرامي تكان مي خورد ، گرمـاي زياد ، داغ بودن آب مرا به تشويش دچار كرد ... تصميم گرفتم به جهت ياب نگاه كنم و چه عجيـب و باورنكردني بود آنچه تشخيص دادم . جهت ياب ما سردرگم شده بود و مرا هم سرگردان كرد .

فصل نوزدهم :

پرتاب از دهانه آتشفشان

آنچه مي ديدم ، بيشتر باورم مي شد كه جهت ياب ما سردرگم شده است . عقربه جهت ياب به هر طرفي مي چرخيد و روي هيچ نقطه اي ثابت نمي ماند . اين براي من تازگي داشت . عقربه جهت ياب ديوانه وار به دور خودش مي چرخيد . همه اش اين نبود . تشويش من از آن بود كه صداهاي انفجار از شكـم زمين به گوشم مي رسيد و هر لحظه بر قدرت اين صداها افزوده مي شد و به آنجا رسيد كه غرش انفجارها همانند صداي رعدي كه دنباله اش قطع نشود به گوش رسيد .

حق با من بود . آن طور كه معلوم مي شد صخره ها و سنگ هاي زير پوسته زمين مي لرزيدند . و كم مانده بود كه منفجر شوند و دنيايي از تخته سنگ و پاره سنگ و خاشاك روي سرمان بريزد . ديگر بيهوده بود و همه چيز به آخرش مي رسيد مسافرت ما ، چيزهاي تماشايي زيرزمين و زندگي ما به آخر رسيده بود . من ديگر اميدي به زنده ماندن نداشتم و با همه تواني كه داشتم فرياد كشيدم : **عموجان ، عموجان ، اين آخر راه است .**

عموم كه هنوز آرام و خونسرد به نظر مي رسيد گفت : باز چه خبر شده ؟

به اين ديواره هاي لرزان نگاه كنيد ، اين گرمـاي كشنده ، اين آبي كه از حرارت زياد به جوش آمده و اين عقربه لعنتي ... همه حكايت از آن دارد كه لرزله اي در پيش است . يك زمين لرزه وحشتناك به استقبال ما مي آيد .

عموم كه اين حرف را شنيد سري تكان داد و همچنان خونسرد و آرام بود .

بعد پرسيد : گفتي زمين لرزه ؟

بله .

پسرم ، فكر نمي كنم اين طور باشد . تو اشتباه مي كني .

یعنی چه ؟ مگر این نشانه ها را درك نمی کنید ؟

نشانه هاي يك زمین لرزه ؟ نه ، پسر من منتظرم که وضع دیگری پیش بیاید . وضعی که از زمین لرزه بهتر باشد .

منظورتان چیست ؟

يك فوران ، آكسل ، فروان و پرتاب .

فوران ؟ منظورتان این است که ما در داخل يك آتشفشان هستیم ؟

پروفسور لبخندی زد و گفت : بله پسر من از این بابت خوشحالم .

من از خودم پرسیدم : می گوید خوشحالم . نکند او هم عقلش را از دست داده باشد ؟

از عمویم پرسیدم : چه گفتید ؟ ما همه در میان يك انفجار آتشفشانی بدام افتاده ایم . در میان سنگ هاي آتشفشانی داغ و آب جوشان هستیم . هر لحظه ممکن است به بالا و میان صخره هاي سوزان و شعله هاي جهنم پرتاب شویم . حالا باز هم می توانید بگویید که از این وضع خوشحال هستید ؟

پروفسور که همچنان خونسرد بود از بالایی عینکش به من نگاه کرد و گفت : بله پسر من ، خوشحالی من از آن است که این تنها شانس ما است که بتوانیم به سطح زمین برگردیم .

حق با عمویم بود . واقعاً حق داشت . موقعی که از فوران مواد آتشفشانی و پرتاب شدن ما حرف می زد چنان دلیرانه و بی پروا سخن می گفت که من هرگز آن حالت را پیش از آن در چهره اش ندیده بودم . ما همچنان بطرف بالا برده می شدیم و سر و صداهاي دوروبرمان دم به دم بلند تر و قوی تر می شد .

ما از درون دودکش مخروطی شکل يك کوه آتشفشان به بالا برده می شدیم و در این مورد تردیدی نبود . ولی این بار به جای آنکه این کوه مثل کوه اسنی فلس خاموش باشد يك آتشفشان فعال بود که هر لحظه ناآرامتر می شد . در زیر چوب بستی که بنام قیاق ما گفته می شد دریایی از آب جوشان موج می زد و در زیر آب ها توده هاي انبوه از مواد آتشفشانی و صخره ها و سنگ ها وجود داشت و اینها همه منتظر بودند تا آن انفجار هولناك روی بدهد تا فقط در چند ثانیه از دهانه دودکش به بیرون بریزند و بر دامنه کوه پراکنده شوند . چیزی به مرگ نمانده بود با وجود این خیلی مایل بودم بدانم بعد از آن که از دهانه آتشفشان به بیرون پرتاب شدیم در کدام منطقه روی زمین خواهیم افتاد .

این را می دانستم که محل سقوط ما نقطه ای در شمال زمین خواهد بود چرا که ما از دماغه سکناسم در زیر پوسته زمین صدها کیلومتر به طرف شمال برده شده بودیم . راستی ، آیا ممکن بود حالا در زیر جزیره ایسلند باشیم ؟ آیا ممکن بود از دهانه یکی از آتشفشان هاي ایسلند که تعداد آنها بیش از هشت تا بود به بیرون پرتاب شویم ؟

نزدیک صبح بود و سرعت بالا رفتن ما زیادتیر شد . در اینجا بود که متوجه شدم تونل هایی در دو طرف ما دهان باز کرده و شعبه هاي بلند همراه با بخار غلیظ بیرون می دهند . فریادی از ترس کشیدم و گفتم : عمو جان ، آنجا را نگاه کنید ، ما را خفه می کند .

نه پسر من ، خفه نمی شویم ، هر چه بالاتر می رویم پهنای دودکش بیشتر می شود .

این آب را چه می گوئید که هر لحظه بالاتر می آید ؟

حالا دیگر آب نیست ، آکسل ، این همان ماده خمیری شکل آتشفشانی است که ما را به طرف بالا می برد .

عموم راسست می گفت . آن ستون مایعی که ما بر روی آن بودیم در واقع به نوعی خمیر مذاب تبدیل شده بود و ما را به طرف دهانه کوه آتشفشان بالا می برد . در این لحظه حدس می زدم که دما باید بیش از 70 درجه سانتی گراد باشد . حدود ساعت هشت صبح بود که اتفاق دیگری افتاد . بالا رفتن ما ناگهان متوقف شد و قایق ما بی حرکت ماند . آیا به چیزی برخورد کرده بود ؟ به عموم گفتم : یک بدشانسی دیگر ، می بینید ؟ دیگر بالا نمی رویم .

عموم که از بی تابي من خسته شده بود گفت : آه ، پسر ، تو می ترسی که از این بساطت نرویم نه ، ناراحت نباش . بزودی دوباره راه می افتیم . پروفیسور همان طور که با من حرف می زد به کرومومتر هم نگاه کرد . این بار هم ثابت کرد که راست می گوید و این من هستم که اشتباه می کنم . چیزی نگذشت که قایق ما از جا کنده شد و شروع به بالا رفتن کرد . دو دقیقه ای بالا می رفت ولی بار دیگر ایستاد .

عموم گفت : خوب است ، از حالا تا ده دقیقه دیگر دوباره راه می افتد این آتشفشان متناوب است و بطور مداوم بیرون نمی ریزد این خوب است چرا که دست کم به ما اجازه می دهد نفسی تازه کنیم .

درست نمی دانم آن وضع چه مدتی ادامه داشت . اما بعد از چند دقیقه کک ما با نیروی بسیار زیادی به بالا پرتاب شد بطوری که هوای داغ به ششهایم دود و من نمی توانستم نفس بکشم . پس از آن باز هم به مدت ده دقیقه متوقف شدیم و کم مانده بود از گرما خفه شویم .

از گرما و خفقان به تنگ آمده بودم . نمی توانستم نفس بکشم . بدنم می سوخت ، چشم هایم به زحمت باز می شد . با خودم می گفتم بعد از این گرماها و نفس تنگی ها چه خوب می شد اگر از دهانه آتشفشانی به یک منطقه پوشیده از برف پرتاب شویم . این خیال برایم شیرین بود و ناگهان خودم را روی فرش بزرگی از مخمل سپید احساس کردم . خودم را می دیدم که روی برف های قطب شمال غلت می زنم . تا آنجا که یادم می آید هانس چندین بار از برخورد من با صخره ها جلوگیری کرد و نجاتم داد .

آنچه را که از گذشت دقیقه های بعدی به یاد دارم صدای انفجارهای پی در پی است که صخره های گذرگاه را تکان می داد و این که قایق ما به دور خودش می چرخید . روی امواج مواد گداخته کج و راست می شد و صدای فش فش شعله ها از نزدیک شنیده می شد . به نظر می رسید که یک گردباد بر شعله های آتش می وزد . کمی بعد از آن تمام ترس مربوط به انفجار آتشفشانی در قلبم ریخت . صدای وحشت آوری شنیدم . مثل کسی بود که او را به دهانه یک توپ بسته باشند و ناگهان توپ را آتش کنند . دیگر چیزی به یاد ندارم .

همین که چشم باز کردم ، خودم را در سرازیری دامنه یک کوه دیدم . دست نیرومند هانس کمر بندم را محکم گرفته بود و با دست دیگری به عموم کمک می کرد که از پا نیفتد . چنان صدمه ای ندیده بودم ولی تمام بدنم بشدت کوفته شده بود و درد می کرد .

عموم که از بازگشتن به سطح زمین ناراضی بود و آزرده و خسته به نظر می رسید گفت : ما کجا هستیم ؟

من گفتم : در ایسلند .

هانس گفت : نه .

پروفیسور فریادی کشید و گفت : چی گفتی ؟ در ایسلند نیستیم ؟

من از جا برخاستم . در اینجا هم یکی دیگر به شگفتی های مسافرت ما اضافه شده بود . من انتظار داشتم روی یک قله برف پوش و نرم پایین بیایم ولی همین که من ، عموم و مرد شجاع ایسلندی چشم باز کردیم خودمان را در نیمه راه سرازیری دامنه یک کوه دیدیم که دمر و افتاده بودیم و آفتاب بر پشت هایمان می تابید .

قطب شمال ؟ نه ، اما ...

نمی دانستم چه بگویم ، رازی ناشناخته مرا به اندیشه وامی داشت و نمی دانستم به کدام موضوع فکر کنم

ولی این را می دانستم که به شدت گرسنه هستم .

خوشبختانه بعد از دو ساعتی که راه پیمودیم به ناحیه سرسبز و خوش آب و هوایی رسیدیم که پوشیده از درختان میوه بود . هم اکنون آن لذت فراموش نشدنی را که از خوردن خوشه های رسیده انگور و نوشیدن آب های سرد چشمه سار چشیده ام را در دهانم احساس می کنم و می دانم که هرگز فراموشم نخواهد شد . در آن موقع که انگورها را با لذت می خوردیم و خودمان را از چنگ دیو هولناک گرسنگی آزاد می کردیم پسر بچه کوتاه قدی را که پوشاک تکه پاره بر تن داشت را در میان درختان مشاهده کردیم . پسرک با دیدن ما که هر سه نفرمان نیمه برهنه بودیم و موهای سر و صورتمان ژولیده و خـشاک آلود بود به وحشت افتاد و پا به فرار گذاشت . ولی هانس به چابکی پیش دوید و دست او را گرفت و در حالی که با او خوش و بش می کرد پیش ما آورد .

عمویم با مهربانی و محبت که خواسته کودکان است به زبان آلمانی از او پرسید : بگو ببینم ، نام این کوه چیست ، پسر خوب ؟

پسرک جوابی نداد .

عمویم گفت : خوب معلوم می شود که در آلمان نیستیم .

سپس عمویم همان پرسش را به زبان انگلیسی تکرار کرد .

پسرک باز هم جوابی نداد .

پروفسور گفت : نکند لال است . بعد حالت غرور آمیزی به خودش گرفت که به ما نشان دهد به سه زبان مهم اروپایی تسلط دارد و سوال خود را به زبان فرانسه از پسرک پرسید .

این بار هم پسرک خاموش ماند .

عمویم گفت : بهتر است زبان ایتالیایی را هم امتحان کنم شاید بفهمد .

ناگهان پسرک گفت : استرومبولی و بعد خودش را از دست عمویم رها کرد و پا به فرار گذاشت و در میان درخت ها ناپدید شد . استرومبولی . این کلمه — را به حیرت انداخت و دانستیم که در وسط دریای مدیترانه هستیم و من پیایی با خودم می گفتم : استرومبولی . و عمویم آن را نیز تکرار کرد و گفت : استرومبولی .

اوه ، چه مسافرت عجیبی کرده ایم . از دهانه يك آتشفشان شروع کرده ایم و از دهانه يك آتشفشان دیگر بیرون آمده ایم که با آن اولی در حدود 4500 کیلومتر فاصله دارد . کوه اسنی فلس را با کوه استرومبولی و غبار خاکستری رنگ هوای ایسلند را با آسمان آبی رنگ ایتالیا مبادله کرده ایم . کمی بعد به طرف بندر راه افتادیم و در راه زمزمه عمویم را شنیدم که می گفت : ولی جهت یاب چه می گوید . جهت یاب . این که شمال را نشان می دهد . چطور می شود قبول کرد ؟ چطور می شود توضیح داد ؟

من گفتم : چرا خودتان را به زحمت بیندازید ؟ هیچ لازم به توضیح نیست .

این چه حرفیست که می زنی ؟ یعنی می گویی که يك استاد دانشگاه یوهانیوم نتواند موضوعی را توضیح دهد . این شرم آور است .

در حالی که پروفیسور با من حرف می زد به اندام نیمه برهنه اش نگاه کردم و پوشاک پاره پوره اش مرا به خنده انداخت ولی او عینکش را روی بینی جـــــابه جا کرد و ظاهری بسیار جدی به خودش گرفت و من دوباره همان نگاه استوار و با صلابت را در نگاهش دیدم و به یاد آوردم که او یک استاد بی نظیر در رشته معدن شناسی است .

یک ساعت بعد به بندر سان وی چنزو رسیدیم و در آنجا بود که هانس از عمومی درخواست کرد تا دستمزد سیزده هفته کارش را به او بپردازد . عمومی پول را پرداخت کرد و مـــــا با یکدیگر دست دادیم و این موفقیت بزرگ را تبریک گفتیم . در آن لحظه بود که یک رویداد شگفت آور دیگر توجه ما را به خود جلب کرد :

مرد ایسلندی ، راهنمای دلیر و دلسوز ما به خنده افتاده بود .

فصل بیستم یا بهتر بگویم آخرین فصل :

بازگشت .

این نکته برای ما روشن بود که نباید واقعیت مسافرت خودمان را برای ماهی گیران و مردم عادی شرح دهیم چرا که تردید نداشتیم با این کار آنها را دچار ناباوری و شک خواهیم کرد . بنابراین بهتر دیدیم که به آنها بگوییم کشتی ما شکسته ولی ما توانسته ایم خودمان را نجات بدهیم . آنها مردمی مهربـــــان و انسان دوست بودند . به ما خوراک و پوشاک دادند و روز سی و یکم ماه آگوست بود که به یک قایق کوچک سوار شدیم و به طرف مسینا در جزیره سیسیل براه افتادیم .

در آنجا تا روز جمعه استراحت کردیم . روز چهارم سپتامبر بود که سوار یک قایق فرانسوی شدیم و به طرف بندر مارسلی حرکت کردیم . تنهـــــا موضوعی که فکرمان را به خود مشغول کرده بود مشکل مربوط به جهت یاب بود . این سردرگمی آشکاری که در عقبه جهت یاب می دیدم در تمام طول راه تا هامبورگ در فکر سنگینی می کرد و نمی توانستم فراموش کنم . بعد از ظهر روز نهم سپتامبر به هامبورگ رسیدیم .

بهتر است از خوشحالی مارتا و ماری برایتان تعریف نکنم که این کار از من بر نمی آید .

ماری که از فرط هیجان شدید مدام می گریست دستانش را به دور گردن من حلقه کرد و در حالی که

مرا می بوسید می گفت : قهرمان من ، دیگر هیچ گاه مرا ترک نکن .

بازگشت موفقیت امیز پروفیسور اتو لیدن براك سر و صدای زیادی در میان مردم هامبورگ براه انداخت لق دهنی ها و پرحرفی مارتا باعث شده بود که تمام مردم جهـــــان بدانند پروفیسور لیدن براك به مرکز زمین مسافرت کرده است . مردم کوچه و بازار این گفته را باور نمی کردند و هرگاه که او را می دیدند از قبول چنان شایعه ای خودداری می کردند . اما به تدریج که با هـــــانس آشنا شدند و جریان مسافرت ما را از دهان او می شنیدند باورشان می شد و انکار و تکذیب را کنار گذاشتند .

عمومی به زودی در نظر همگان به یک مرد بزرگ و بی مانند تبدیل شد و من نیز به صورت برادرزاده قهرمان و برومند او درآمدم . در شهر هامبورگ به افتخار پروفیسور میهمـــــانی بزرگی برپا شد و در یوهانیوم یک نشست عمومی از استادان و دانشجویان تشکیل گردید که پروفیسور مـــــاجرای مسافرت به مرکز زمین را به تفصیل بیان کند اما او در سخنرانی خود از موضوع اسرارآمیز عقبه ساعت سخنی نگفت .

خودت بگو ، یسرم .

موقعی که طوفان در دریای لیدن براك برخاست آن گلوله آتشین که تمام وسایل آهنین را بصورت آهن ریا درآورد ، قطب های عقربه جهت یاب ما را هم عوض کرد .

آه ها پس این هم يك شوخي الكتريكي بوده که ما را سرگرم کرده است .

بعد از آن روز عمویم خوشحال ترین دانشمندی بود که من دیده بودم چرا که هیچ مشکلی ذهن او را به خود مشغول نمی کرد . من نیز خوشحال ترین مرد جهان بودم . زیرا نامزدم ماری پیش ما آمد . عمویم پروفیسور اتولیدن براك هم از آمدن او خوشحال شد و قرار است ما به زودی با یکدیگر ازدواج کنیم .

